



شب گذشته بود و هرکس در خانه می‌دوید
ناکه نماز شام یکی صبح بردمید

مولوی، دیوان شمس، ترجیحات هفتم، شماره ۲

برنامه شماره ۶۸۹

بخش اول

www.parvizshahbazi.com
Ganjnama.com

گنج حضور

شب گذشته بود و هرکس در خانه می‌دوید
ناکه نماز شام یکی صبح بردمید

مولوی، دیوان شمس، ترجیحات هفتم، شماره ۲

اجرا: پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۱۱ دسامبر ۲۰۱۲ - ۲۱ آذر ۱۳۹۶

تکمیل برنامه شماره ۶۸۹
قسمت اول



مولوی، دیوان شمس، ترجیعات هفتم، شماره ۳

شب گشته بود و هرکس در خانه می‌دوید

ناگه نمازِ شامِ یکی صبح بردمید

جانی که جان‌ها همگی سایه‌های اوست

آن جان برای پرورشِ جان‌ها رسید

تا خلق را رهند زین حبس و تنگنا

بر رخس زین نهاد و سبک تنگ برکشید

از بند و دام غم که گرفتست راهِ خلق

هر دم گشایشی است و گشاینده ناپدید

بگشای سینه را که صبایی همی رسد

مرده حیات یابد و زنده شود قدید

باور نمی‌کنی، به سوی باغ رو بین

کان خاکِ جرعه‌ی ز شرابِ صبا چشید

گر زانکه بر دل تو جفا قفل کرده است

نک طبل می‌زنند که آمد تو را کلید





ور طعنه می زنند بر او امیدِ عاشقان

دریا کجا شود به لبِ آن سگان پلید؟

عیدیست صوفیان را وین طبلها گواه

ور طبل هم نباشد، چه کم شود ز عید؟

بازار آخر آمد، هین چه خریده ای؟

شاد آنکه داد او شبیهی، گوهری خرید

بشناخت عیبهای متاعِ غرور را

بگزید عشقِ یار و عجایبِ دری گزید

نادر مثلثی تو که داری، بخور حلال

خمخانه ابد، خنک آن کاندرو خزید

هر لحظه یی بهارِ نُوست و عُقارِ نو

جاننش هزار بار چو گل جامه ها درید



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با ترجیع شماره ۳ از دیوان شمس مولانا شروع می کنم

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات هفتم، شماره ۳

شب گشته بود و هرکس در خانه می دود

ناگه نماز شام یکی صبح بردمید

مولانا درواقع خلقت جهان هستی را تا زمانی که انسان بوجود نیامده و حتی انسان بوجود آمده ولی هنوز در ذهن است، به شب تشبیه می کند. همینطور که مردم موقع شب تندتند بعضی ها می دوند می روند خانه هایشان و آنجا حالا فرض می کنیم نماز شام می خوانند، تمثیل است و نماز شام تمثیل این است که هرچیزی یا هر کسی آگاهانه یا ناآگاهانه عبادت خدا را می کنند. و تمام موجودات عالم به سوی او دارند می روند.

حالا یکدفعه یک باشنده ای بنام انسان بوجود آمد که در حالیکه شب بود یعنی هنوز در ذهن بود و تاریک بود و هم هویت بود و از جنس فرم بود و در تاریکی هم هویت شدگیها بود، یک انسانی به او زنده شد، **ناگه نماز شام یکی صبح بردمید**، یعنی اولاً که انسان بوجود آمد انسان از وقتی که هوشیاری از حیوان پریده به انسان و در ذهن افتاده، قوه نزدیک به فعل زنده شدن به خدا را دارد، ولی اشتباهاً مشغول هم هویت شدگیهاست.

به هر حال اولین انسان به بینهایت خدا زنده شد. همینطور که می دانید ابتدا زمین پوشیده از سبزه بود، علفهای هرز، یکدفعه یک گل پیدا شد. گل درواقع به حضور زنده شدن علف هرز می تواند باشد و مدتها طول کشید تا دومین گل، در مورد انسان هم همینطور. انسان روزن جهان هستی به خداست و وقتی که اولین انسان یا دومین انسان سومین انسان بعداً به بینهایت و ابدیت خدا در این لحظه زنده شدند، صبح بوجود آمد، یعنی آفتاب زندگی یا خدا شروع کرد از این آدمها تابیدن مثل مولانا، مولانا باید خودش این تجربه را کرده باشد که یک چنین شعری را می گوید.

آیا همه انسانها از جمله بنده و شما این استعداد را داریم که به بینهایت خدا در این لحظه زنده بشویم و درون را بینهایت کنیم؟ بله. به چه کاری مشغولیم؟ به اینکه بارها باز هم گفتیم، هوشیاری آمده و اول با فکر من و فکر اسمش هم هویت شده، یعنی به یک فکری که اسمش بوده و بعد از آن من را یاد گرفته، حس هویت بخشیده، و فکر دیگری هم یاد گرفته به نام مال من و هوشیاری این استعداد را دارد که از فکر یک چیزی درست کند بنام من ذهنی و انعکاس هوشیاری است، یک چیزی منعکس می کند از خودش، الآن می گوید سایه اش است و می فهمد





که در دنیا چه خبر است. این یک جور شناخت دنیاست ولی اصلش خدائیت است هوشیاری است و مدتها انسان من ذهنی ساخته بود با باورها هم هویت شده بود و فکر می کرد هوشیاری جسمی یعنی فکرها تنها هوشیاری است که می تواند داشته باشد. وقتی اولین انسان به حضور زنده شده، فهمیده است که نه، هوشیاری فکری و من ذهنی او نیست. می خواهد این را بگوید، **که يك صبح برديميد**. صبح شما هم در حال دمیدن است و شما متوجه خواهید شد که علاوه بر هوشیاری من دار ذهنی که هوشیاری جسمی است شما یک هوشیاری دیگری دارید به نام حضور که در عین حال می توانید به هردو آگاه باشید، ولی اصل شما این خدائیت زنده شده به خودش یا آگاه شده به خودش در شماس است و آن من ذهنی که مجموعه هم هویت شدگیها و دردها و همینطور هم هویت شدگی با آن دردهاست، شما نیستید، به تدریج داریم می شناسیم.

پس بنابراین یک روزنی بارها گفتیم از سوی زندگی به سوی جهان هستی پیدا شد و نور ایزدی خرد ایزدی لطافت ایزدی رحمت ایزدی، شروع کرد به تابیدن به این جهان، خوب این جور برکت به ما و انسانهای دیگر کمک می کند در اولین وهله که هوشیاری اصلی شان را بشناسند که بدانند از جنس چی هستند، از جنس من ذهنی یا جسم نیستند و دوباره آن شعر را می خوانم که بارها خواندیم فقط برای یادآوری می گوید:

دوخ است آن خانه کان بی روزن است اصل دین ای بنده روزن کردن است

پس بنابراین هوشیاری که هنوز به ذهن نگاه می کند و با هم هویت شدگیها دارد بازی می کند و آن بعد حضورش زنده نشده، می گوید آن جهنم است برای اینکه روزن ندارد و اصل دین یعنی ریشه دین و اساس دین درواقع باز کردن این روزن است که انسان بنابه تعریف روزن جهان هستی بسوی زندگی است درسته؟

جانی که جان ها همگی سایه های اوست

آن جان برای پرورش جان ها رسید

جانی که زنده می شود به زندگی، گفتیم خدا دوتا خاصیت عمده دارد، یکی اش بینهایت است، یکی اش ابدیت، وقتی هوشیاری متوجه می شود که من ذهنی نیست و اول شروع می کند به تماشا کردن فکرهایش ببیند در ذهنش چی می گذرد، خیلی مهم است این موضوع، که آن بعد شروع می کند به فعال شدن، پس از یک مدتی متوجه می شود که هم هویت شدگیها او نیست، پس زنده می شود، این درواقع خود خداست، خود زندگی است که بصورت ناظر به جهان نگاه می کند از طریق آن انسان، که مولانا یکی اش است.





می گوید جانی که همه جانها سایه آن است، آن جان خداست، زندگی است و یا اینکه زنده شده آن در انسان است. می گوید آن جان آمد که جانهای دیگر را پرورش بدهد. پس معلوم می شود که جان انسان بوسیله انسانهایی که به حضور زنده اند پرورش پیدا می کند. مولانا الآن جان شما را دارد پرورش می دهد.

حالا اگر شما این موضوع را کاملاً بفهمید و اجازه بدهید که در اثر پذیرش اتفاق این لحظه این خرد زندگی از شما جاری بشود، جان اصلی، جان خدایی در شما بکار می افتد، هم شما را پرورش می دهد آن استاد، آن جان بزرگ، هم از طریق شما جانهای دیگر را. جان هم که می گوئیم اولش ما جان هم هویت شده داریم وقتی مثلاً ضرر می کنیم ناراحت می شویم جانمان درد می کند، کدام جان درد می کند؟

جان من ذهنیمان، ولی وقتی جدا می شویم یک جان دیگر پیدا می کنیم و این جان هوشیاری است، جان هوشیاری، جان زندگی، جان خدایی برایش مهم نیست که شما پولتان کم می شود یا زیاد می شود، او می داند یا شما بعنوان او می دانید که همه اینها را می ریزید می روید و هیچ کدام از این فرمها برای شما نمی ماند و همه ما موقتاً اینجا هستیم، فقط آمدیم که به همین روزن تبدیل بشویم، گفتیم انسان روزن است، شما خودتان را روزن بدانید. حالا سوال این است که الآن این روزن باز است یا بسته است؟ اگر بسته است به جهان نگاه می کنید، اگر باز است به زندگی نگاه می کنید، امتحان کنید.

تا خلق را رهند زین حبس و تنگنا بر رخس زین نهاد و سبک تنگ برکشید

می گوید تا مردم را از این حبس یعنی زندان و بهم فشردگی و تنگنای ذهن رها بکند، بر رخس یعنی بر اسب زندگی زین نهاد، بجای اینکه روی ذهن بنشیند و متکی به این جهان باشد، دیگر بند ناف را برید، نشست روی زندگی، هوشیاری نشست روی هوشیاری و دیگر متوقف کرد اینکه به وسوسه و چیزهای این جهانی واکنش نشان بدهد. شروع کرد به آوردن خرد و عشق و زیبایی آنطرفی به این جهان. نشست روی زندگی، هوشیاری بر روی هوشیاری، قبلاً هوشیاری روی به اصطلاح هم هویت شدگی ها سوار بود و دهنه اسب را شل کرد که برو.

مثل مولانا، وقتی زنده شد به زندگی این همه شعر گفته و خرد به این جهان آورده، ما می خوانیم، خواندن اشعار مولانا سبب می شود که ما مقاومت نکنیم در این لحظه، ستیزه نکنیم، اجازه بدهیم استاد اصلی درما زنده بشود نه تنها ما را برهاند از این تنگنا، بلکه بوسیله ما شاید به جانهای دیگر هم کمک کند و آنها هم تنگنایشان را بشناسند، بدانند که ذهن جای زندگی نیست، هم هویت شدن با چیزهای این جهانی درست کردن من ذهنی مشغول شدن به یک پوسته است.





یعنی راه افتاد و شروع کرد به فعالیت مرتب برکت زندگی را سطل به سطل از فضای یکتایی پر می کند و جاری می کند به این جهان، معنی اش این است دیگر، چکار کند؟ اول انسانها را از این حبس و تنگنای ذهن آزاد کند.

از بند و دام غم که گرفتست راه خلق

هر دم گشایشی است و گشاینده ناپدید

می گوید از زندان و تله غم یعنی دردهایمان، گفتیم انسان می آید به عنوان هوشیاری وقتی وارد ذهن می شود به فکرها جان می دهد و از فکر یک چیزی می بافت به نام من ذهنی. دیدش اول دید خدایی بوده، دید درستی بوده بعد این چیزهایی که با آنها هم هویت می شود، می شود مرکزش، دیدش عوض می شود یادتان هست گفتیم:

آدمی دید است و باقی گوشت و پوست هرچه چشمش دیده است آنچیزاوست

پس وقتی چیزها شد دلش دیدش عوض شد، این کج بینی درد ایجاد می کند، مثلاً توقع ایجاد می کند، وقتی چیزها می شود مرکز ما و برحسب آنها جهان را می بینیم غم ایجاد می کنیم با غم هم هم هویت می شویم و غم را هم می گذاریم مرکزمان، پس می افتیم در بند و دام غم، غم درد هایی مثل رنجش، مثل کینه، مثل حسادت، مثل خشم، مثل ترس اینها درد هستند، اینها دام دارند ما را گرفته اند و راه خلق را هم گرفته اند خلق کجا دارند می روند؟ دارند می روند به سوی فضای یکتایی. هوشیاری از موقعی که جدا شده از اصلش، برگشته اول بصورت جماد بعد بصورت نبات بعد بصورت حیوان بعد بصورت انسان در ذهنش ولی همین غم های ذهنی جلوی او را گرفته نمی تواند به خانه برود خانه فضای یکتایی این لحظه است.

می گوید هر لحظه برکت می آید ما را آزاد کند هر دم گشایشی است، هر دم کلیدی می آید، هر دم باز شدنی می آید، زندگی بصورت یک استاد می خواهد شما را از غم برهاند، ولی چون ما ستیزه می کنیم، عقل من ذهنی را بالا می آوریم می گوییم می دانم و انتظارات من ذهنی را داریم و برحسب آنها جهان را می بینیم و زندگی را هم می بینیم، نمی گذاریم بند ما را باز کند.

می گوید هر دم گشایشی است گشاینده ناپدید، پس گشاینده ناپدید شما الآن با اتفاق این لحظه آشتی کنی ستیزه نکنی و مقاومت نکنی این خرد شروع می کند، این برکت شفا بخش شروع می کند از شما عبور کردن و امروز خواهیم دید که اتفاقاتی که می افتد برکتی که از شما رد می شود، براساس همان کن فیکون کار می کند یعنی می گوید باش پس می شود، باش پس می شود، باش پس می شود، شما به عنوان ناظر به ذهنتان نگاه می



کنید شما به عنوان ناظر تماشاگر اتفاقاتی هستید که در ذهنتان می افتد، ولی نه ستیزه می کنید نه مقاومت و نه قضاوت و گشاینده دارد باز می کند. بگذارید باز کند. درست است؟

اجازه بدهید یک رباعی بخوانم، امروز در بین ابیات غزل، ابیاتی از دیوان شمس، مثنوی و رباعی خواهیم خواند که من امیدوارم که شما یک مطلبی را که می گیرید از سوهای مختلف از جوانب مختلف نگاه کنید ببینید که مولانا آنچیزی را که می گوید و شما می گیرید درک می کنید واقعا آنی که مولانا می گوید اگر دوسه جور نگاه را باهم شما هماهنگ بکنید آتموقع خواهید فهمید که درست می گیرید یا درست نمی گیرید، چون ابتدا آدم با ذهنش درک می کند. می گوید:

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۳

آن کس که تو را نقش کند او تنها تنها نگذاردت میان سودا

خوب این فرم ما را و بی فرمی مارا، ما را بطور کلی کی درست کرده است؟ زندگی، فقط او درست کرده است، افتادیم ما میان دردها میان سودا، هم هویت شدگی و دردهای آن، آیا تنها می گذارد ما را؟ نه نمی گذارد، فقط باید اجازه ما بدهیم ما، نگوئیم می دانم و اینطوری است، انتظارم این است، این انتظارات و این می دانم ها همه توهم است.

یک چیزی هم امروز خواهیم خواند که خیلی مهم است که اسمش همین بارها خواندیم قضاوت، همین قضا و قدر، قضا و قدر می گوید: که شما نمی دانید اتفاق این لحظه چی خواهد شد پس از افتادن می دانید ولی حتما اتفاقی است که شما لازم دارید، آن عقل بزرگ که تمام کائنات را اداره می کند، دارد روی شما هم کار می کند و شما را تنها در این هم هویت شدگی ها و دردها نمی گذارد، منتها شما آگاه باشید و باور کنید توکل داشته باشید که یک باشنده ای بزرگ یک خرد بزرگ دارد روی شما کار می کند. این طوری نیست که ول کرده شما را یک گوشه ای بیفتید و هیچ کس به سراغ شما نمی آید، او هم نمی آید او یعنی زندگی، خدا

در خانه تصویر تو یعنی دل تو برویاند دو صد حریف زیبا

الان در خانه تصویر ما، یعنی دل ما من ذهنی ماست، اینها تصویرهای زشتی هستند ما خودمان درست کردیم، در خانه تصویر تو یعنی دل تو، در خانه تصاویر تو یعنی مرکز تو که الان همان هم هویت شدگی ها شده مرکز ما، این را بارها گفتیم دوباره عرض می کنم، هر چیزی که برای ما مهم باشد و با آن هم هویت بشویم آن می شود مرکز ما،





بعد از آن بر حسب آن جهان را می بینیم. این چشم یک جور می بیند ولی شما فقط با چشم نمی بینید، بوسیله فکرها می بینید. ما بر حسب مرکزمان فکر می کنیم و جهان را می بینیم و قضاوت می کنیم. پس او می آید این تصاویر زشت من ذهنی را به شما می شناساند شما با پذیرش اینها را می اندازید، و در آنجا تعداد زیادی تصویر زیبا، حریف زیبا در آنجا درست می کنند، لحظه به لحظه حریف زیبا درست می کنند، یعنی مصاحب زیبا یعنی مرتب زیبایش را مرتب خلایقش را و هزار جور برکتش را در مرکز شما می آورد و از آنجا به بیرون می تاباند.

بگشای سینه را که صبایی همی رسد مرده حیات یابد و زنده شود قدید

قدید یعنی کهنه پیر فرسوده و آن چیزی که درما فرسوده است پوسیده است کهنه است من ذهنی است اگر من ذهنی دل ماست و ما هم هویت شده با باورهای کهنه هستیم مرکز ما پوسیده خود ما هم دیگر انرژی نداریم حوصله مان سررفته حس جدایی می کنیم پر از غم هستیم این قدید است کهنه است. زندگی لحظه به لحظه خواهیم دید پایین نو می شود و یک چیز نویی به شما نشان می دهد، هر لحظه نو می شود و شما نویی را تجربه می کنید.

اگر شما الآن دیگر همه چیز را کهنه می بینید و هزار بار دیدیم و دیگر برای چی بینیم بدانید که مرکز شما قدید است، کهنه شده است باید نو کنید، می گوید درون را، دلت را بگشای، بگشای سینه را که صبایی همی رسد، صبا که باد صباست صبح می آید می زند و گلها را باز می کند، تشبیه آمدن انرژی و برکت از طرف زندگی را در این لحظه به صبا تشبیه می کند همانطور که صبح صبا می آید گلها را باز می کند، لحظه به لحظه هم باد زندگی و برکت زندگی می آید و اگر شما تسلیم باشیدو ستیزه نکنید می زند این گل رز شما را اول باز می کند بعد از آن هزار جور تصویر زیبا در مرکز شما ایجاد می کند، به شما می گوید سینه را باز کن، یعنی فضای درون را بگشا، شما اتفاق این لحظه را بپذیر.

پس شما آگاهی اطراف اتفاق این لحظه باش فضای دربرگیرنده اتفاق این لحظه باش، نه اتفاق که اتفاق بیافتی و بترسی و بگیری خودت را سفت و همه چیز را جدی بگیری، فکرها را جدی بگیری و فکر کنی که همه می خواهند به شما صدمه بزنند، پس فضاگشایی کن هر اتفاقی که در این لحظه می افتد فضا را در اطراف آن بگشای و بگذار سینه ات باز بشود گفت:



آفتابی دریکی ذره نهان ناگهان آن ذره بگشاید دهان

یعنی ما مثل آفتابی هستیم که در یک جای کوچولو جمع شدیم، وقتی از این ذهن خارج بشویم به اندازه بی نهایت می شویم، پس بینهایت فضا داری و فضاگشایی هم هستیم، بی نهایت فضا هستیم، می گوید این را بگشا این استعداد کش آمدن دارد. برای اینکه برکت از آنور می آید که اینکار را بکند می خواهد این را باز کند. رز ما باز شود، گل ما باز شود، بی نهایت می شویم که مرده زنده می شود، وقتی مرکز ما آن پوسیدگی هاست، باورهای کهنه است مُردیم دیگر، می گوید مرده می شود زنده بشود و قدید هم، کهنه و فرسوده هم می تواند زنده بشود درسته؟

خوب اینها خبرهای خوبی است شما اجازه بدهید با پذیرش اتفاق این لحظه این صبا وارد چهار بعد شما بشود، می توانید شما، همین الان مراقب ذهنتان هستید قضاوت نمی کنید می گوید نمی دانم و صبا آنوری می آید از شما وارد سیستم وجودی شما می شود و شما هم همان ناظر و تماشاگر بدون قضاوت ذهنتان هستید.

باور نمی کنی، به سوی باغ رو ببین کان خاک جرعه یی ز شراب صبا چشید

می گوید اگر حرفهای مرا قبول نداری باور نمی کنی تو بیا برو به باغ و کار طبیعت را ببین، زمستان می بینی که همه جا خشک شده همینکه بهار می آید و این باد صبا می زند و نیروی زنده کننده زندگی از روی خاک، گلهای رنگارنگ بوجود می آورد و حتی این لطافت برگها از توی پوسته سفت درختان می زند بیرون، آدم تعجب می کند که این یک چیز لطیف چه جوری از این پوسته سفت می زند بیرون، چطور لطافت شما، لطافت اصل شما نتواند از پوسته نه آنقدر سفت ذهن بیاید بیرون؟ زندگی پوسته این ذهن را می شکافد و شمارا می آورد بیرون، خوب برو طبیعت ببین چکار می کند.

می گوید این خاکی که اینقدر رنگارنگ می شود در بهار، یک جرعه از شراب باد صبا چشیده است. آیا شما ستیزه نکنید و مقاومت نکنید درمقابل اتفاق این لحظه، آن صبا وارد وجود شما می شود یا نمی شود؟ می شود، و گلهای شما را هم باز می کند، از بس درکهنگی و بی رمقی و حس جدایی و دست و پا زدن توی غمها ما گرفتار شده ایم باورمان نمی شود که بشود ما را زنده کرد.

ما می گوییم می شود کسی ما را از این غمها نجات بدهد؟ دردهای جسمی دارم، رنجشهای زیادی دارم، کینه دارم، متنفرم از یک عده ای نمی توانم ببینم، کی می تواند من را از این گرفتاری نجات دهد؟ می گوید: زندگی.



گفته انسانهایی مثل مولانا آمده‌اند که جانی بوده زنده شده به زندگی، الآن با خواندن این ابیات شما اجازه می‌دهید که باد صبای زندگی به جانتان بوزد، به چهار بعدتان بوزد و شما به ذهنتان نگاه می‌کنید و دردتان را شناسایی می‌کنید، می‌پذیرید می‌گویید من درد دارم، رنجش دارم، ولی من رنجشم نیستم.

و این هوشیاری که به من شناسایی می‌دهد دارد کمک می‌کند که من اینها را بیندازم، برای اینکه توی غزل هم گفت اینها راه من را گرفته‌اند من باید هوشیارانه به سوی فضای یکتایی بروم، این که جلوی من را گرفته است. گفت گشاینده‌ای هست که ناپدید است دیده نمی‌شود ولی هر لحظه این گره‌ها را دارد باز می‌کند و ما نمی‌گذاریم. یک رباعی دوباره می‌خوانم، رباعی شماره ۳۱، می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۳۱

بر رهگذر بلا نهادم دل را خاص از پی تو پای گشادم دل را

رهگذر بلا یعنی ما بیاییم در این لحظه تماشاگر ذهن مان باشیم، بصورت ناظر جدا بشویم و این ذهن را در معرض همین باد صبا که دارد به ما شناسایی می‌دهد و قدرت پذیرش می‌دهد و قدرت انداختن می‌دهد، قدرت انتخاب می‌دهد، قرار بدهیم. پس این هم هویت شدگیها را در معرض بلای صبای زندگی گذاشتیم، خاص به خاطر تو، خاص از پی تو، از پی کی؟ از پی زندگی، از پی خدا، می‌خواهم به تو زنده بشوم، می‌خواهم به بینهایت تو زنده بشوم برای این کار فقط نه برای چیزهای بیرونی. خاص از پی تو پای گشادم دل را، چه جوری پای دل را باز می‌کنید؟ هر گره‌ای که باز می‌کنید، هر دردی را شناسایی می‌کنید می‌اندازید، هر هم هویت شدگی را شناسایی می‌کنید و می‌گویید من این نیستم، شما یک درجه پای دلتان را، مرکزتان را باز می‌کنید. یعنی چی کار می‌کنید؟ الآن بزرگی ما اینقدر است، یک خرده من را کوچک می‌کنید، آن بزرگ می‌شود. هرچی من را کوچک می‌کنید آن فضا بزرگتر می‌شود. هرچی نسبت به من ذهنی کوچک می‌شوید، واکنش نشان نمی‌دهید، کسی به شما توهین می‌کند ذهن می‌گوید: جواب بده، شما جواب نمی‌دهید، انتظار قدردانی ندارید، انتظار آفرین ندارید، انتظار تائید ندارید، انتظار توجه ندارید، خشمگین نمی‌شوید، مثل گربه بزرگ بشوید خودتان را بزرگ کنید، کوچک می‌شوید، هرچی کوچک می‌شوید آن فضا بزرگتر می‌شود خاص از پی او، می‌خواهید به بینهایت او زنده بشوید، پای دل را می‌خواهید باز کنید



از باد مرا بوی تو آمد امروز شکرانه آن به باد دادم دل را

خیلی ساده است این، وقتی شما ناظر ذهنتان هستید و این شراب زندگی از آنور می آید، بو می کنید که بوی زندگی آمد، بوی عشق آمد، بوی خدا آمد، بوی این آمد که من از جنس چی هستم، این بو آشناست. آن بوی رنجش و درد و غم، بوی بد بود، بوی خودم نبود، بوی هم هویت شدگیها بود.

امروز که تسلیم شدم، از بادی که از فضای غیب می آمد، بوی تو را حس کردم. بویش به این بینی نیست. بوی شادی است، یکدفعه می بینید دارد درون باز می شود و شما آرام می شوید، شما شادتر می شوید، زندگی در ذرات وجود شما دارد می تپد، شما حسش می کنید، دارید زنده تر می شوید، می بینید که مرده نیستید، رنجشهایتان دارد می افتد، می بینید دیگر این شادی که آمد شما از مردم انتظاری ندارید.

آیا شکرانه دارد این یا نه؟ شکرانه یعنی چیزی که شما می دهید بخاطر شکر کردن، می گوید تمام آن دل هم هویت شده را بعنوان شکرانه من دادم رفت. آی شما حاضرید بدهید؟ شما که شناسایی کرده اید چرا دل هم هویت شده با دردها و چیزهای این جهانی را نگه داشتید؟ مرتب باید از خودتان پرسید: آیا من شکرانه می دهم؟ شکرانه من چیه؟ یا نه هنوز من ذهنی دارم و از جهان بیرون انتظار دارم که هر لحظه یک چیزی به من اضافه بشود، هرکسی می آید به آگاهی من، یک چیزی به من بدهد، اینطوری است؟ و این درست نیست.

گر زآنکه بر دل تو جفا قفل کرده است

نکِ طبل می زنند که آمد تو را کلید

جفا عکس وفاست. وفا یعنی اینکه شما می دانید روز الست روز ازل، خدا از ما پرسیده تو از جنس منی؟ ما گفتیم بله، یعنی ما می شناسیم که از جنس تو هستیم و این بله که ما گفتیم بله، این لحظه هم باید ادا بشود هوشیارانه به اتفاق این لحظه، وقتی شما به اتفاق این لحظه که قضا و قدر درست می کند قانون الهی درست می کند می گویند بله، شما دارید وفا می کنید که من از جنس تو هستم.

اما جفا عکسش است. هرکسی ستیزه می کند، مقاومت می کند، قضاوت می کند، عقل من ذهنیش را بالا می آورد و زندگی را انکار می کند، یا فضای دربرگیرنده اتفاق نمی شود، آگاهی اطراف اتفاق نمی شود، این آدم دارد جفا می کند و این جفا قفلش است و قفل را می گوید او بوجود می آورد. می گوید: اگر خدا بخاطر جفا، همین جفا را قفل دلت کرده، الآن دارند طبل می زنند، طبل چی می گوید؟ طبل می گوید کلید آمد. طبل همین گفتار بزرگان و



انرژی که آنها می فرستند، طبل این است. ما داریم الآن طبل مولانا را می زنیم. اینها چی می گویند؟ می گویند جفا قفل بر دل تو گذاشته، شما نمی توانید تکان بخورید. ما نمی توانیم با من ذهنی و فکرهاش که عین جفاست، عین انکار است، یعنی لحظه به لحظه ما داریم می گوئیم ما از جنس خدا نیستیم ما خدا را انکار می کنیم، در باورها نه ها، در باورها مردم می گویند ما خدا را قبول داریم و هی باور را رها کنید شما.

شما اگر عملاً در این لحظه ستیزه دارید با اتفاق این لحظه و از جنس اتفاق شدید، ترس دارید، خشم دارید، می گوئید می دانه و با اتفاق این لحظه مسئله دارید، شما دارید خدا را انکار می کنید، انکار خدا جفاست، عدم مقاومت و تسلیم و فاست.

حالا بزرگانی مثل مولانا طبل می زنند. معنی طبل چیه؟ که کلید آمده. کلید چیه؟ کلید این است که این لحظه شما مراقب و ناظر ذهنتان باشید، آن بعدی را که همیشه در شما بوده و هست، آن امر کن یادتان باشد می گوید باش، باش یعنی آن چیزی که همیشه بوده ای و الآن هم هستی آن باش، نه اینکه باش یک آدم عصبانی باش من ذهنی، اینجور من ذهنی آن جور من ذهنی، باش آن چیزی که همیشه بوده ای یعنی جنس من باش، این کار مستلزم و فاست، حالا وقتی شما جدا می شوید از ذهنتان و ناظر ذهنتان می شوید، آن بعد باش، آن بعد حضور، بعد خدائیت شما فعال می شود، آن بعد خرد دارد، آن بعد از جنس فکر نیست، کلید شما همان است، کلید شما این است که ناظر ذهنتان باشید مقاومت نکنید بگذارید باد صبا رد بشود

باد صبا باز می کند ولی شرطش این است که در این لحظه شما ستیزه نکنید، توقع نداشته باشید، انتظار از جهان مادی نداشته باشید، درد نداشته باشید، درد اگر بیاید بصورت ابر سیاه روی شما، جفاست. کسی که درد دارد غم دارد غصه دارد، ناله می کند، این آدم جفاست. انکار می کند خدا را، فکر می کند ناله بکند خدا بهش رحم می کند، اینها توهنات من ذهنی است، هر چه ناله بکند بیشتر باید ناله کنی. هر چه تسلیم بشوی آن باد صبا راهش باز می شود. هر چی بیشتر اتفاق این لحظه را بپذیری و فضای اطرافش باشی آن باد صبا شروع می کند، آن بعد فعال شما که می تواند چیزها را عوض کند، در شما فعال می شود درسته؟ یک بیت از مثنوی می خوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۳۴

این عجب که جان به زندان اندر است و انگهی مفتاح زندانش به دست

می گوید که این خیلی عجیب است که جان ما یعنی ما بصورت هوشیاری در زندان ذهن هستیم و کلید هم





دستمان است، عجیب نیست؟ کلید، تسلیم شماست به خدا در این لحظه با پذیرش اتفاق این لحظه، کلید این است که اجازه بدهی باد صبا وارد چهاربعد شما بشود. از کلید استفاده کن مراقب ذهنت باش، نگو می دانم، هیچ چیزی ضرر زننده تر از این نیست که ما بگوییم می دانیم قضاوت کنیم در مقابل اتفاق این لحظه و نپذیریم یعنی تسلیم نشویم. می بینید که بعضی از نکات هست که امروز هم من همه را تکرار می کنم، اگر ان شاءالله وقت باشد که اینها دست به دست هم می دهند.

یکی اینکه شما بدانید که از جنس خدا هستید از جنس خدائیت هستید از جنس زندگی هستید. دو: تسلیم، هر لحظه بدون قید و شرط اتفاق این لحظه را بپذیرید. سه: قضا و قدر که اتفاق این لحظه را قضا بوجود می آورد. قضا یعنی یک خرد بزرگی هست که با توجه به وضع شما این اتفاق را بوجود می آورد و شما نمی توانید کاری بکنید، بقیه اش را هم امروز خواهیم خواند بقیه اش هم حالا یکی اش را بگوییم همین کن فکان یا کن فیکون است، شما اگر ناظر ذهنتان باشید، بگذارید این صبا از شما رد بشود، آن، هم فرم شما را، هم بی فرمی شما را هم فضای درونتان را هم اینکه بدنتان چه جوری باشد، فکرتان چه جوری باشد، او تعیین می کند.

او می گوید باش پس می شود، لحظه به لحظه، جور دیگر نمی شود. کلید با این چیزها کار می کند. یک اصطلاحی هم داریم امروز خواهیم خواند، جف القلم، یعنی قلم، قلم صنع، قلم ایزدی در این لحظه، دارد شما را نقش می کند یعنی می کشد شما را، هم بی فرمی تان را هم فرمتان را به درجه ای که به صورتی که سزاوار هستید.

کی ما سزاروارترین و شایسته ترین هستیم؟ وقتی که کاملاً موازی با زندگی هستیم در این لحظه، یعنی می گوییم نمی دانم و این نمی دانم حقیقی است، از ته دلمان است و قبول داریم که ما با راهی که این لحظه زندگی جلوی ما باز می کند، برویم و هر حرف هم نزنیم، شکایت نکنیم، نگوییم می دانم، خشمگین نشویم و اگر این هیجانات منفی را در خودمان ذخیره کرده ایم بدانیم که اینها ما نیستیم، از خودمان فرار نکنیم اینها را ببینیم شناسایی کنیم با انتخاب خودمان بیندازیم. از کلید استفاده کنیم.

ور طعنه می زنند بر او امید عاشقان دریا کجا شود به لب آن سگان پلید؟

عاشقانی مثل مولانا و شما امید دارید، امید چی دارید؟ امید این را دارید که انسان از تنگنای غمها نجات پیدا خواهد کرد، همه انسانها به حضور خواهند رسید و انسانها همدیگر را از بین نخواهند برد و این زمین را هم خراب نخواهند کرد، ویران نخواهند کرد، این امید عاشقان است.



که جنگ نخواهد شد اوقات تلخی در خانواده نخواهد شد، روزی خواهد رسید که تمام خانواده ها در فضای حضور زندگی کنند، زن، شوهر هر دو در درون به وحدت رسیده باشند، آن فضا، فضای عشق باشد، در بچه هایشان در همدیگر زندگی را ببینند، به زندگی ارتعاش کنند.

این امید عاشقانی مثل مولاناست که شش جلد مثنوی نوشته این همه هم غزل دیوان شمس گفته، شما هم جزو عاشقان هستید و امیدتان این است که روی خودتان کار می کنید که به بی نهایت او زنده بشوید، خوب ولی تعداد آدمهایی که هر روز واکنش نشان می دهند و خدا را انکار می کنند، به غم و ترس و خشم مشغولند و جفا را پیشه کردند و هر لحظه خدا را انکار می کنند اینها چیکار می کنند؟ به امید عاشقان طعنه می زنند، می گویند: برو بابا دنبال کارت، اصل همین دردهاست انکار است، اصل جفاست، مردم ظالم اند اصلاً ذاتاً ظالم اند، نیست اینطور، عاشقان می دانند که انسانها از جنس خدائیت اند و خدائیت شان هم خیلی نزدیک به شکوفایی است.

ولی آنهایی که خودنمایی می کنند می گویند می دانیم ستیزه می کنند جنگ راه می اندازند دارند به عاشقان می خندند، مسخره می کنند می گویند چیکار می کنی؟ مگر می شود همچون چیزی؟ مگر می شود شاد بود؟ اینطوری می گویند، مگر می شود آرامش داشت؟ مگر می شود آدم شب سرش را بگذارد به بالین تا صبح بخوابد؟ باید هفت هشت دفعه بیدار بشود، ناراحت باشد، فکرهای قبلی اش یادش بیاید، قرص خواب بخورد، روز هم باید قرص بخورد، اگر قرص نمی خورد باید برود مواد مخدر مصرف کند مشروب الکلی بخورد وگرنه نمی تواند زندگی کند، این شادی خدایی چیه؟ آرامش خدایی چیه؟ دارند مسخره می کنند، اشتباه می کنی.

می گوید اگر چند نفر مسخره می کنند طعنه می زنند به امید عاشقان، دریای یکتایی، اراده خدا که می خواهد خودش را در انسانها زنده کند، کجا پلید خواهد شد؟ کی زندگی از قصدش می گذرد؟ کی قانون تکامل هوشیاری متوقف می شود بخاطر اینکه چند نفر من ذهنی این وسط طعنه می زنند به امید عاشقان؟ پس ما هم می توانیم امیدوار باشیم، ما هم می توانیم امیدوار باشیم که نیرویی خیلی بزرگتر از نیروی من ذهنی در این جهان کار می کند و آن نیرو می خواهد که در انسانها به خودش زنده بشود و درون انسانها را بینهایت کند ولو اینکه فعلاً در غفلت به سر می برند آن حوصله دارد. اتفاقاً یک غزل کوتاه دیگر خواهیم خواند می گوید که او صبر دارد.



عیدیست صوفیان را وین طبلها گواه

ور طبل هم نباشد، چه کم شود ز عید؟

صوفیان یعنی انسانهایی که به حضور رسیده اند. صوفی در اینجا معنی بسیار مثبت دارد، هرکسی که در این لحظه حاضر است و از جنس ذهنش نمی شود، صوفی است و عیدش است و طبل ها یعنی صدای شادی آنها صدای بیان زندگی از طریق آنها گواه است.

شش جلد مثنوی و تعداد زیادی غزل گواه این است، گواه یعنی شاهد، می گوید: اگر طبل هم نباشد اصلاً کسی هیچی نگوید از عید چی کم می شود؟ به هر حال خدا گفته است که درون انسان عید است، مهمانی است، شادی است، فضای شادی است و آرامش است، مرکز انسان باید بشود.

حالا یک عده ای بیانش هم نکنند این قانون ایزدی که منسوخ نمی شود که، ولی بیان می شود، بیان کرده اند. بزرگانی مثل حافظ مولانا عطار فردوسی اینها و بقیه بزرگان ما دارند طبل می زنند، شما که می خوانید اینها را دارید طبل جشن را می زنید، ولی اگر نزنیم هم روز شادی است از نظر خدا، ما نمی بینیم خوب نبینیم یک عده ای طعنه می زنند مسخره می کنند بکنند، نمی دانند.

بازار آخر آمد، هین چه خریده ای؟ شاد آنکه داد او شبهی، گوهری خرید

می گوید بازار دارد تمام می شود و در این مورد چیزهایی خواهیم خواند که بیشتر بیان کند موضوع را یعنی ما از ثانیه صفر که وارد این جهان شدیم و یک روزی هم این جهان را ترک خواهیم کرد، دیگر شصت و سه سال است پنجاه و سه سال است بازار دارد تمام می شود چه چیزی خریده ای؟ چی باید بخریم ما؟ باید این سنگ سیاه که یک کمی هم نور دارد اسمش من ذهنی است بدهیم، شبّه یعنی این دیگر سیاه است ولی درخشان است یک گوهر بخریم این گوهر گوهر حضور است زنده شدن به بینهایت خداست.

الآن به شما می گوید چهل و سه سال است پنجاه و سه سال است شصت و سه سال است بازار دارد تمام می شود ها، چی خریدی؟ چیزی خریدی؟ یا نه تلف شده؟ و ما می دانیم اولین منظور همه انسانها که می آیند به این جهان، زنده شدن به حضور است که همیشه بوده اند، روزن شدن است، جمع شدن از گذشته و آینده، زنده شدن به این لحظه و نرفتن به گذشته و آینده یا بیدار شدن از خواب ذهن است از خواب درد است، این منظور اصلی است. وقتی به منظور اصلی همه انسانها زنده شدند یک منظورهایی فرعی هم دارند که منظورهایی بیرونی است، یکی می خواهد



انرژی آنوری را بریزد به این کار، آن یکی می خواهد بریزد به آن کار، این کارها باهم فرق دارند، این جسمش یک جوری است و آن یکی جسمش یک جور دیگر است، این یک جوری سلامت است و آن یکی یک جور دیگر سلامت است، هردو سالم اند.

پس گوهر آن است که شما آن بعد خدائیت تان را زنده بکنید و قبلا هم گفته در آن واحد ما باید دو بعد داشته باشیم، یکی بعد حضور ما سکون ما بعد عشق ما بعد وحدت ما با زندگی، یک بعدی هم داریم که بعد ذهن ماست، جهان راهم می بینیم ولی انرژی از این می ریزد به آن، به این زنده نشویم شراب از آنطرف نمی آید.

&&&

یک بیت از حافظ می خوانم می گوید

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۴۷۳

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

اینکه ما می آییم به این جهان عمر می گذرد، اگر کام می گیریم و واقعا بهترین کام همین زنده شدن به حضور است و استفاده از شادی زندگی است، خود زندگی است، کیفیت زندگی، کیفیت هوشیاری ما در این لحظه، عمر را می گیرد در عوض تو باید چیزی بگیری. چی می گیری؟ می گوید کوشش کن که از دولت، دولت نیکبختی، همین حضور، زنده شدن به خدا، جهد کن که از دولت تو آن چیزی که می توانی بگیری بگیری.

شما می دانید که عدل این است که شما به حضور زنده بشوید، عیش چه به شادی معنی کنید، چه زندگی معنی کنید هر دو درست است، داد عیش این است که زندگی این لحظه شادی بی سبب را به وجود شما می دمد می خواهد در تمام ذرات وجود شما به ارتعاش در بیاورد، غیر این عدل نیست، این حیف است که ما عمر را می دهیم می رود و هیچ نمی گیریم. در ده سالگی من ذهنی داشتیم، در شصت سالگی آن من ذهنی پوسیده شده است، ما این ثانیه ها را که گذشته باید بیدار می شدیم، چی بدست آورده ایم؟

شما ممکن است بگویید من مقدار زیادی مال دنیا جمع کرده ام و با آنها هم هویت شده ام و خودم را با دیگران مقایسه کرده ام دیدم من برترم، این داد عشق نیست. اتفاقا آن هم هویت شدگی ها دلت شده است، مرکز شده و آنها نگذاشتند زندگی کنی، عمرت رفته است ولی گوهر را نخریدی.

دوباره می خوانیم از مثنوی، می خواهیم ببینیم این گوهر چی هست گوهر همان خورشید شما است که از ذره بیرون می آید. به محض اینکه شما مراقب ذهنتان باشید و اجازه بدهید این برکت، این صبا از شما رد بشود شما





هوشیارانه شناسایی کنید ذهنتان را و هم هویت شدگی هایتان و درد هایتان را ببندازید. چیزهایی که از بیرون می آید را نخواهید، توجه مردم و تایید مردم و خوشی بیرونی را نخواهید. آن قسمت را، آن نصیب را، آن حقوق را آن مستمری را کم کنید و نخواهید. آقا از من قدر دانی کنید قدر مرا بدانید من آخر خیلی خوبم شما چطور قدر من را نمی دانید، اینها را نگویید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۰

شاد آن صوفی که رزقش کم شود آن شبَهش در گردد و اویم شود

خوشا به حال آن صوفی خوشا بحال شما که رزقی که از بیرون می آید مثل توجه و تایید مردم همین هایی که توضیح دادم کم بشود، ولی او خوشحال بشود، بطوری که این من ذهنی اش کوچک بشود کوچک بشود و از آنور فضای در بر گیرنده بزرگ بشود، بزرگ بشود و تبدیل به دریا بشود یم یعنی دریا. آن شبه اش در گردد آن شبه اش یعنی سنگ سیاهش در بشود ولی در دریاست، خورشید است می تابد بی نهایت است، این همان بی نهایت خداست، او یم شود. پس معلوم می شود که مولانا می گوید خوشا بحال کسی که این را داد و آن را گرفت.

زان جرای خاص هر که آگاه شد او سزای قرب و اجری گاه شد

می گوید هرکسی که بند ناف دنیا را ببرد و این تایید و توجه و خوشیهایی که از بیرون می آید را نخواهد این خوشبختی که می گوید پولم به می دهد، مال ام به من می دهد، بچه ام به من می دهد، همسرم به من می دهد مقامم بمن می دهد هویتی که به من می دهد، حس ایمنی که من می دهد، نخواهد. و از طرفی آن برکت زندگی که از آنور می آید آن را بگیرد، هرکسی که از این برکت خاص، هرکسی که از این مواجب و مستمری خاصی که از طرف خدا می آید آگاه بشود، در این صورت او سزاوار و شایسته نزدیکی به خدا می شود و خودش منبع برکت است منبع شادی است، منبع آرامش است، اجری گاه شد ببینید شما می توانید بشوید؟ می توانید دریا بشوید؟ می توانید بی نهایت بشوید؟ می توانید اجری گاه بشوید؟ شما سزاوار قرب یعنی نزدیک شدن به خدا هستید؟ باید از آن جرای خاص آگاه بشوید

زان جرای روح چون نقصان شود جانش از نقصان آن لرزان شود

حالا کسی که از آنور مواجب می گیرد حقوق می گیرد، شادی می گیرد، برکت می گیرد، اگر این جرای روح که هوشیاری ما فقط آن را دوست دارد، نقصان بشود یعنی کم بشود ازش، شما الآن ناظر ذهنتان هستید و بعد



حضورتان را فعال کردید و عمق خیلی زیادی دارید و از آنور شادی زندگی، آرامش زندگی، زیبایی زندگی، برکت زندگی می آید، اگر یک کمی کم بشود فوراً جانتان می فهمد چی شد؟ می لرزید.

جانش از نقصان آن لرزان شود، آنکسی که من ذهنی دارد صد خروار درد دارد، حالا یک کمی اضاف و کم شود عین خیالش نیست، بی حس شده است، اصلاً نمی فهمد، همه اش چشمش به بیرون است این را بده به من آن را بده به من، من را تایید کن به من توجه کن، من تنها ماندم، چرا حال من را نمی پرسید؟ چرا تلفن نمی زنید؟ چرا من را دعوت نمی کنید چرامن را دعوت می کنید من را به صدر مجلس نمی برید؟ چرا همه تان تعظیم نمی کنید چرا به من نمی گویید استاد. اینها مال من ذهنی است شما آن انرژی های بی رمق کننده را از بیرون نخواهید. به چیزی پز ندهید، چیزی را در مرکزتان قرار ندهید که مبنای مقایسه شما با دیگران باشد، این کار را نکنید تا از آنور مستمری بیاید.

پس بداند که خطایی رفته است که سمن زار رضا آشفته است

می گوید این انسانها در یاسمن زار رضا یعنی رضایت از این لحظه در این لحظه راضی هستند، وقتی ناراضی می شوند می فهمند که خطایی کرده اند. خطا چیست؟ خطا این است که دوباره رفته اند با چیزی هم هویت شده اند، دوباره چیزی برایشان مهم شده گذاشته اند مرکزشان. دوباره یک درد یادشان افتاده الآن جدی شده است. دوباره توقع چیزی از کسی یا از موقعیتی داشته اند، دوباره مقاومت کرده اند، از این کلید استفاده نکرده اند، این جور آدمها فوراً می فهمند که خودشان خطا کرده اند.

ببینید مولانا دارد می گوید که همه چیز در شماست، شما نباید بگویید که همسر من گذارد زندگی کنم، بچه هایم نمی گذارند، فامیلهای همسر من نمی گذارند، مردم نمی گذارند، سیستم نمی گذارد، اوضاع واحوال بد است، اینها نیست! شما مستمری از طرف زندگی ندارید، برای همین خشک شده اید. با تغییر محیط و وضعیت ها شما نمی توانید به آنجا برسید. و وقتی یک چنین شخصی که شما هم جزو آنها هستید، مدتهاست این برنامه را گوش می کنید از آنطرف مستمری دارید، وقتی این حقوق آنوری قطع می شود، برکت از آنور قطع می شود، می فهمید خودتان خطا کردید، نمی آید اطرافتان را ملامت نمی کنید، می گوئید من چکار کردم؟ کجا مقاومت کردم که این گلستان رضا الآن آشفته شده است؟ درست است؟ پس معلوم شد شبّه من ذهنی بود، دُر بی نهایت خدا بود که مثل آفتاب می درخشد و تا زمانی که آن بُعد در ما زنده هست، مستمری شادی ما از آنور می آید. ببینید اینها را



می خوانم دوباره از مثنوی خوب توجه که آیا این مطلب را خوب شما می گیرید و هضم می کنید قبول می کنید یا نه؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۱۵

ای خُنک آن را که او ایام پیش مُغْتَم دارد، گزارد وام خویش

خوش بحال کسی که او در ایام گذشته یعنی این لحظه که این حرفها را می شنود، متوجه می شود که بقول حافظ عمر گذشته ولی عمر و وقت را غنیمت دانسته و وام خودش را پرداخت کرده. وام چیست؟ وام همین من ذهنی است باید شناسایی کنید و بیاندارید. این بیت به ما می گوید که ما باید در تربیت فرزندانمان بکوشیم که آنها من ذهنی پیدا نکنند، در ده سالگی در دوازده سالگی انسان قوی است، بیت بعد را نگاه کنید:

اندر آن ایام کَشِ قدرت بُودِ صحت و زورِ دل و قوت بُود

در آن ایامی که آدمی جوان است قدرت روحی دارد، بدنی دارد، توان کش آمدن دارد، فضا گشایی دارد درک دارد هنوز با این باورها کاملاً هم هویت نشده، نه سالشه هشت سالشه ده سالش است در آن ایامی که او قدرت دارد سلامتی دارد زور دل دارد. زور دل یعنی توان دل توان فضا گشایی در درون، بچه ها دارند، شما که جوان هستید سی سالتان است می شنوید حقیقتاً باید از وقت استفاده کنید. هرچه زودتر بهتر، کسی که پدر و مادر جوان است باید توجه کند که این بچه را چه جوری پرورش بدهد که من ذهنی درست نکند، همین مطالب را به او یاد بدهد و خودش هم رعایت کند.

صحت و زور دل و قوت بود، زور دل دارد و قوت دارد وقتی آدم جوان است مثل توپ می ماند، می زنی دیوار بر می گردد، می جهد و بر می گردد، وقتی سنش بالا می رود مثل آجر می ماند می زنی دیوار تلپی می افتد پایین. آیا نمی شود؟ چرا می شود. الآن شما می بینید آدمهای شصت ساله، هفتاد ساله روی خودشان کار می کنند و با این مطالب ارتعاش می کنند و فضا را باز می کنند.

مولانا می گوید که ما وظیفه داریم به جوانان و به بچه ها یادآوری کنیم، کوشش کنیم که آنها من ذهنی دردناک درست نکنند، یادمان باشد که اگر شما جزو عاشقان هستید و امید دارید و طعنه نمی زنید و جفا پیشه شما نیست باید کمک کنید مردم آسانتر به حضور برسند، نباید آنها را به واکنش وادار کنید. ما نباید بچه هایمان را عصبانی کنیم برنجانیم، بگوییم اینها نمی دانند، بچه اند چه می فهمند، پس ببینید مولانا چه می گوید: اینها سلامتی دارند



زور دل دارند قوت دارند خاصیت فضاگشایی دارند، می دانند، نزدیکترند به زندگی، آتشفشان معنا هستند. ما چه کار می کنیم؟ می گوئیم این باورها را به تو تحمیل می کنم، اینها را بگیر و باهاش هم هویت بشو، بگذار مرکزت درست مثل من بشو که افسرده ام! آیا این درست است؟

حالا از دفتر ششم می خوانم برایتان، من می خواهم شما از خودتان سوال کنید که آیا من واقعا مشتری هستم یا نه؟ یا از روی اینکه حوصله تان سر رفته به این برنامه گوش می کنید یا مولانا می خوانید، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۴

از مولوی کاله می خواهد ز تو نیست آن کس مشتری و کاله جو

یک کسی که می خواهد برود بازار خرید ولی نمی خواهد بخرد، می خواهد فقط برود پیراهن را ببیند می گوید آقا این چند است؟ می گوید اینقدر، خیلی ممنون. دوباره یک مغازه دیگر. شما می خواهید حضور را بخرید؟ این دُر را بخرید؟ باید من ذهنی را بدهید. شما حوصله تان سر رفته و کار دیگری ندارید که به این برنامه گوش می دهید یا مولانا می خوانید یا واقعا خریدار کالای حضور هستید؟ از خودتان بپرسید، چقدر تعهد دارید؟ چقدر هر روز تکرار می کنید؟ یک بار نمی شود، آیا روزی دوساعت، دوساعت و نیم روی خودتان کار می کنید؟ متعهد هستید؟ آیا می دانید که منظور اصلی شما از آمدن به این جهان زنده شدن به این دُر به این بی نهایت خدا بوده؟ چقدر وقت تلف کردید؟ آیا آگاه هستید؟ ما امید داریم.

شما فکر کنید من چرا اینقدر وقت می گذارم، اینها را می آورم که شماها راحت ببینید. هر جای دنیا که باشید شما یک دانه دفتر می خواهید و یک دانه هم خودکار، بنشینید اینها را بنویسید، تکرار کنید. اینکه شما تکرار می کنید این ابیات را صدبار دویست بار و تامل می کنید، بستگی به شما دارد، بستگی به این دارد که شما مشتری هستید یا نه، آنهایی که مشتری هستند ببینید نشان هم بالاست، ولی خریده اند، کالا را خریده اند، کالا حضور است. شما مشتری و حضور جو هستید؟ دنبالش هستید؟ می خواهید به بینهایت خدا زنده بشوید؟ یا نه می گوئید من که کاری ندارم حالا اینجا نشستیم، تلوزیون هم که برنامه ندارد کسی هم که دعوت نکرده باشیم برویم یک مجلسی که حالا آنجا مولانا را می خوانند خوب این فایده ندارد. دارد این را می گوید

کاله را صد بار دید و باز داد جامه کی پیمود او؟ پیمود باد

صدبار زندگی شما را به حضور رسانده و مزه اش را به دهان تان آورده و شما در چهار بعدتان این را حس کردید



صد بار خدا حضور را به شما نشان داده، ولی شما پس دادید، نپذیرفتید، صد معنی کثرت می دهد، یعنی به دفعات زیاد شما از جنس فاصله بین صندوقها بودید، به طبیعت رفتید، یک دفعه حساس زیبایی کردید، یک دفعه یک شادی بی سبب در دل شما آمد، یک دفعه یک احساس خوبی کردید، یک دفعه حس کردید که در زیر فکرها یتان یک آرامشی هست، آن آرامش را حس کردید، می گوئید من چقدر آرام هستم، کالا را به شما نشان داده شما هم دیدید و گفتید نمی خواهم، پیراهن نمی خواهد بخرد رفته از سی تا مغازه گفته پیراهن ها را بدهید من ببینم امتحان کنم چند است؟ خیلی ممنون بگیر، او نمی تواند پیراهن بخرد. جامه کی پیمود او جامه نخرید او نپوشید کار بیهوده کرد، پیمود باد.

اینها را می خوانم که شما بدانید که باید این مطالب را تکرار کنید، تکرار کلید است واقعا، تامل کنید روی خودتان، شما ببینید که رابطه تان در خانواده خراب شده، من ذهنی خراب کرده، مقدار زیادی درد انباشته کردید، شما دوباره نباید به پوسته پردازید، ما نباید ادا در بیاوریم، باید حقیقتا متواضع بشویم، بگوئیم نمی دانم خودمان را در معرض این باد زنده کننده زندگی قرار بدهیم و بگوئیم مشتری هستیم. مشتری بودن از راستین بودن و از متعهد بودن ما و از کار ما معلوم می شود، چقدر کار می کنیم.

شما اگر هفته ای یک برنامه گوش می کنید آن هم جسته و گریخته یک مقدارش را گوش می کنید و یک مقدارش را گوش نمی کنید، آن کاله جویی نیست آن زحمت نیست باید بدانید که باید زحمت بکشید. آیا واقعا این همه زحمت لازم بوده؟ نه، بدون اینکه ملامت کنیم کسی را، گناهکار بگوئیم، خانواده ما بد بوده پدر و مادر من را اینطوری کردند، ظلم کردند به من، هم سرم به من خیلی ظلم کرده یا جامعه ظلم کرده ملامت نمی کنیم فقط آگاه می شویم که ما شرطی شدیم، ما هم هویت شدیم با خیلی باورها و چیزها و دردها و چاره ای نداریم جز اینکه نور افکن را روی خودمان روشن کنیم و روی خودمان کار کنیم.

و بگوئیم که من مشتری هستم، قانون جبران را رعایت کنید، شما باید خودتان را به حساب بیاورید، نه تنها کار کنید و بگوئید من مشتری هستم، از نظر مادی هم به برنامه کمک کنید واقعا، به حساب بیاورید خودتان را خیلی ها خودشان را به حساب نمی آورند، می گویند چه فرقی می کند، به حساب بیاورید، شما هر جا که می رسید باید بگوئید من اینجا چه جوری می توانم مفید باشم؟ می خواهم آن باد زندگی، صبای زندگی را اینجا بوزانم چه خدمتی و چه سرویسی از من ساخته است؟ چیکار باید بکنم؟ قانون جبران را باید رعایت بکنم، اینطور نیست که همه کار کنند من این کنار بایستم و بگویم شما کار کنید من خوش باشم، من نمی کنم. نکنید همینطوری می



مانید دیگر، حالا بیایید ملامت کنید، گذشته را ملامت کنید، چی می شود مثلاً؟ این کلید است؟ نه. کلید این است که این لحظه ناظر ذهنمان باشیم تسلیم باشیم.

واقعا متعهد باشیم بگوییم من می خواهم، بگذارید این انرژی رد بشود و هرچیزی را آن انرژی و آن برکت و آن هوشیاری به شما می شناساند، بشناسید و بپذیرید این جزو من است تمام غمهایم را گرفتاریهایم را من خودم ایجاد کردم، آنموقع نمی دانستم، الان می دانم، دارم یاد می گیرم روی خودم کار می کنم، صبر می کنم و نورافکن روی خودم است، با کسی کاری ندارم، با گذشته هم کار ندارم، می دانم که قدرت این لحظه بسیار بسیار بیشتر از گذشته است، گذشته نمی تواند من را در خودش نگه دارد، جلویم را بگیرد، این لحظه قدرت خداست، گذشته توهم است، من ذهنی من اینقدر قدرت ندارد، من می توانم شناسایی کنم به قدرت خدا و هم هویت شدگیهایم و دردهایم را بیندازم، مشتری ام.

کار را بگذارید، اگر نگذارید هی غر بزنی شکایت کنیم نمی شود، درضمن اگر شما مشتری هستید، نیاید بگوید که اینها را مولانا یک کم ساده تر می نوشت، ساده نوشته بابا، سطح سواد ما پائین است. ما باید سطح سوادمان را دانش مان را بیاوریم بالا، آن سیستم هم غلط بوده که به ما می گفتند، آقا شما فقط درس بخوانید برای پول، شما بروید مهندس بشوید.

اولش ما فکر کردیم باید برویم مهندس بشویم که بیشتر پول دربیاوریم، همه مان اینطوری بودیم. آقا ادبیات چیه؟ آقا حرف بزرگان چیه؟ بابا لطافت یک فرهنگ توی ادبیاتش هست. توی شعر مولاناست فردوسی است. طعنه می زنند شما شعر می خوانید. فرق نمی کند شما چی خواندید، پزشکی خواندید، ریاضی خواندید، معلم فیزیک هستید شما باید سطح ادبیاتتان و آشنایی فرهنگی تان بالا برود، بالا باید برود، خانه دار هستید سوپرمارکت دارید، راننده تاکسی هستید، بنا هستید آجر می اندازید بالا، فرق نمی کند شب باید بنشینید اینها را بخوانید.

شما نباید مولانا را بکشید پائین بگویید من سوادم کافی است، مولانا چرا اینها را ساده نگفته است؟ ساده گفته ساده گفته، باید یک خرده باید زحمت بکشید. هان مشتری هستی یا نه؟ می خواهی کار را پشتش بگذاری یا نه؟ بله ببینید از دفتر چهارم برایتان می خوانم می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۷۷



گاودر بغداد آید ناگهان بگذرد اوزین سران تا آن سران

یک گاوی از این سر بغداد وارد می شود، بغداد شهر آبادی بوده در زمانهای قدیم، همه چیز توش بوده و از آن سر خارج می شود. یک انسانی می آید من ذهنی می سازد، از شکم مادرش می آید بیرون، ناگهان خودش را در این جهان پیدا می کند. این جهان پر از شادی است پر از آبادانی است خیلی زیباست و می تواند انرژی ایزدی از ما بیان بشود. این من ذهنی وارد این جهان می شود ناگهان، ناگهان هم خارج می شود دست خودش نیست، اما ببین چی می بیند این گاو به قول مولانا:

از همه عیش و خوشیها و مزه اونبند جز که قشر خربزه

این گاوی که از این دروازه بغداد آمده و از آن دروازه می خواهد خارج بشود، همه حواسش به چی هست؟ همه حواسش به پوست خربزه است، که کجا ریختن یکی توش را خورده مغزش را، پوستش را انداخته، یعنی پوست خور است، من ذهنی هم همینطور است. نشان می دهد که چقدر حیف است که انسان بیاید ناگهان خودش را در اینجا پیدا کند و نداند که از جنس خدائیت است، دنبال پوست و هم هویت شدگیها بگردد. همه اش بگوید که پوست کجاست هم هویت شدگی کجاست؟ من پیدا کنم پوست درست کنم، دنبال پوست هستم تا ناگهان بمیرد و از آنور خارج بشود.

به خودمان نگاه می کنیم. آیا از اینهمه عیش و خوشیها و مزه زندگی، کیفیت هوشیاری، شادی بی سبب، خلایق، آوردن هزارتا چیز ایزدی برکت ایزدی به این جهان و تجربه آنها و پخش آنها در جهان، ما چیزی فهمیده ایم؟ کاری کردیم؟ سؤال می کنیم از خودمان؟

بشناخت عیبهای متاع غرور را بگزید عشق یار و عجایب دری گزید

یعنی این هوشیاری، شما، عیبهای این من ذهنی را که دنیا را به ما نشان می دهد، متاع غرور اصطلاح قرآنی است یعنی دنیا و مال دنیا، عیبهایش را شناخت. شما وقتی از جنس تماشاگر ذهنتان می شوید، مراقب هستید، بیدار هستید، متوجه می شوید که در مرکزتان یا در ذهنتان که مرکزتان شده، دنیا هست، چیزهای این جهانی هست و اینها متاعی هستند که به شما غرور می دهند، شما براساس اینها می دانید به اینها افتخار می کنید، از آنها زندگی می خواهید، بخاطر آنها برتر از دیگران هستید، ولی همه زندگیتهان هم خراب است، چون یک مرکز مادی دارید. وقتی شناخت عیبهای متاع غرور که عیبهای خودش است الآن، گفت من عشق اینها را نمی خواهم، من





عشق یار را می خواهیم. یار معشوق است خداست، زندگی است. و آتموقع شروع کرد به بازکردن فضا در درونش و عجایب دُر، یعنی دُر شگفت انگیز همین بینهایت خداست در شما، حضور است، یکدفعه هوشیاری جسمی تبدیل به هوشیاری حضور شد. قبلاً خوشیها و به قول خودش برکاتش از بیرون می آمد الآن برکاتش و شادی اش و آرامش اش از زندگی می آید. بله سوره حدید آیه ۲۰ می گوید که

قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۲۰

... وَمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا مَتَاعُ الْغُرُورِ

... و زندگی دنیا جز متاعی فریبنده نیست

دوباره یک بیت از دیوان شمس برایتان می خوانم می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳

اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود

یارِ یکی انبانِ خون، یارِ یکی شمسِ ضیا

می گوید در جهان هر آدمی یک یاری دارد که باهاش هم هویت شده است فدای اوست، فدای او یعنی او را مرکزش کرده، یار یکی انبان خون است. انبان خون یعنی کیسه بزرگ دردها یعنی من ذهنی. یار یکی یک کیسه درد است، یار یکی خورشید نور، خورشید تابان، خورشید تابان زندگی است، زنده شدن شما به زندگی است، بعد حضور شماست که زنده شده، انبان خون من ذهنی شماست که مرکزتان است.

حالا کدام یکی مرکزتان است الآن؟ کدام یکی یار شماست عملاً؟ خوب اگر انبان خون است امکان عوض شدن وجود دارد. شما خودتان را فدای این انبان درد نکنید. حالا راجع به این دُر صحبت می کنیم. به محض اینکه شما به این بعد حضور زنده بشوید، ستیزه ذهن کم می شود یا تمام می شود، شما می شوید یک آئینه، آئینه ای که تماشاگر ذهن است که به ذهن نگاه می کند آنجا چه اتفاقی می افتد؟ می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲

همچو آئینه شوی خامش و گویا تو اگر همه دل گردی و برگفت زبان نستیزی

اگر شما هم هویت شدگیها را بیندازید با شناسایی، همین که باد صبا می آید نگاه می کنیم به ذهن شناسایی می



کنیم می اندازیم، دل شما باز می شود، بینهایت می شود، همه دل می شوید، این دل که از جنس عدم است از جنس خداست، به گفت زبان یعنی آن چیزی که از ذهنتان می گذرد، ستیزه نمی کنید.

ما به چی ستیزه می کنیم؟ به چی مقاومت می کنیم؟ به حرکت فکرها در ذهنمان. گفت زبان یعنی فکری که به ذهن ما می آید بعداً به زبان ما می آید. می گوید اگر به گفت زبان نستیزی، به حرکت فکرها واکنش نشان ندهی، این درک را بکنی که شما فکرت نیستی و از حرکت فکر نباید هویت بگیری، حرکت فکر نباید هویت شما و مقدار وجودی شما را تغییر بدهد، در اینصورت مثل آئینه می شوید، آئینه ای که خاموش است و جهان را نشان می دهد، شما باید اینطوری باشید.

داریم راجع به این صحبت می کنیم که شما آیا حاضرید یک شبه را یک سنگ سیاه تابان را یعنی من ذهنی را بدهید و یک گوهر گرانبهائی را بگیرید که خاموش است، ساکن است، آرام است، یکی شده با خداست، بینهایت خداست، زنده به ابدیت خداست، ترسی ندارد، دردی ندارد، هیجانی ندارد، همه چیز را می بیند، با خرد زندگی می بیند، حاضرید این گوهر را بخرید؟ مشتری هستید؟

نادر مثلثی تو که داری، بخور حلال، خمخانه ابد، خنک آن کاندرو خزید

مثلث یعنی شراب، شراب گیرا که سه پخت داشته بطوری که دو سومش رفته بخار شده و یک سومش مانده، اسمش مثلث است و منظور شرابی است که این لحظه در اثر تسلیم شما از آنور می آید. این مثلث یا این شراب مختص انسان است. می گوید شراب کمیابی که تو داری بخور حلال باشد، به حلال، اسمش چیه؟ خمخانه ابد، خمخانه ابد یعنی زنده شدن به ابدیت خدا.

یادتان هست گفتیم خدا دو خاصیت دارد ابدیت بینهایت. این دوتا خاصیت جنس ما را هم تعیین می کند، ما باید هوشیارانه به ابدیت و بینهایت خدا آگاه بشویم و منظور ما از آمدن به این جهان این است و امروز گفت این روزن است، گفت این صبح است. این جهان یک صبح دارد که آفتاب می تابد و آن ما هستیم. پس خمخانه ابد یعنی آگاهی ابدی، همیشگی به این لحظه و زنده بودن به آن، که شما نه با فکرتان بلکه عملاً به این لحظه زنده می شوید و آگاه از آن می مانید، بطوری که تکان نمی خورید از این لحظه، نمی روید به گذشته و آینده، ساکن هستید، این سکونت در این لحظه این ساکن بودن، ثابت بودن، مستقر بودن در این لحظه، بینهایت شما هم هست. می گوید خوشا بحال کسی که خزید افتاد تو این فضا، اسمش فضای یکتایی این لحظه هم هست. از این فضای یکتایی این لحظه یک شراب نادری می آید که مختص انسان است، که انسان این را می خورد تجربه می





کند وارد چهاربعدش می کند، سلامت می کند آدم را از نظر جسمی، فکرهايش خلاق می شود، هیجانانش لطیف می شود، از جنس عشق می شود شادی می شود، زیبایی می شود که مال زندگی است، اندازه اش بینهایت می شود، جانش زنده می شود، جانش دیگر درد نمی کشد و این شراب حلال است.

هر لحظه ی بهارِ نوست و عَقارِ نو جانش هزار بار چو گل جامه ها درید

یعنی همان شخص همان انسانی که سر خورد، خزید توی این فضای یکتایی، برایش هر لحظه بهار نو است و شراب نو، پس لحظه به لحظه زندگی را نو به نو تجربه می کند و می گوید که جان او هزار بار، هزار باز هم معنی کثرت می دهد، مثل گل جامه را دریده است، یعنی هیچ موقع با فرم این لحظه که شادی آور است هم هویت نشده. تا می آید هویت درست کند.

مولانا این غزل را گفته آیا وقتی گفته گفته به به به عجب غزلی گفتم، این همچون چیزی نمی شود اصلاً، هم هویت شده؟ نه. و نه تنها ما که الآن شروع می کنیم به کار روی خودمان، هزار بار این جامه را می دریم، یعنی شما یک لباس را می کنید می اندازید یا می درید، یک دفعه یک لباس دیگر هست. یک باور پیدا می کنید که باهاش هم هویت اید بعد از یک ساعت یک باور دیگر پیدا می کنید، یک درد پیدا می کنید که هم هویت اید در شما هست که فکر می کردید نیست، بعد از یک روز می بینید که دوباره یک درد دیگر، تا به بینهایت او زنده می شوید. وقتی به بینهایت او زنده می شوید خلاق می شوید شاد می شوید و آن باد صبا را می آورد به این جهان، به دیگران هم کمک می کنید. آیا به شما بگویند شما استاد هستید از آن استاد دوباره یک لباس درست می کنید؟ نه. اگر تأیید کنند شما را می پذیرید؟ نه، توجه کنند می پذیرید؟ نه. بله جامه ها را می درید. حالا دوباره اشعاری از مثنوی و دیوان شمس خواهیم خواند، این را هم بخوانم می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۴۵

عمر، همچون جوی نو نو می رسد مستمري می نماید در جسد

زندگی لحظه به لحظه، تازه به تازه می رسد. شما اگر مراقب باشید و هوشیار و بیدار در این لحظه، خواهید دید که هر لحظه یک هوشیاری جدید است، یک زندگی جدید است، یک شادی جدید است، یک زیبایی جدید است. ولی وقتی از این صندوق به آن صندوق شما زندگی را می پوشانید. به نظر می آید که زندگی یکنواخت همه چیز مثل هم است. همه چیز در حال تغییر است از جمله شما، پس معلوم می شود شما گوهر را نخریده اید.



دارید کوشش می کنید که من ذهنی را بدهید و گوهر را بخرید. اگر زندگی شما یکنواخت است پس زندگی به نظر مستمر نمی آید، آن درست نیست درست نمی بینید، پس شما در این لحظه مستقر نیستید، شما به عمق لازم زنده نشده‌اید، علاجش روی خودتان کار می کنید. امروز گفته یک کلید دست شماست. پس شما منتظر کلید نباشید یکی بیاید شما را نجات بدهد. اینکه شما اینور می روید، آنور می روید انتظار نجات دارید از ساختمانها از قبرها از آدمهای گذشته از آدمهای زنده، اینها همه توهم است. هیچکس غیر از خدا در درون، که شما با ناظر بودن به ذهنتان و پذیرش اتفاق این لحظه می توانید از او کمک بگیرید، کس دیگر به شما کمک نمی کند. اتفاقات به شما کمک نمی کند. اتفاقات برای بیدار کردن شماست، اتفاقات شما را خوشبخت یا بدبخت نمی کند. شما باید هوشیاری و بیداری و آگاهی اطراف اتفاق باشید، فضای دربرگیرنده اتفاق باشید. اتفاق برای این نیست که شما حس بدبختی بکنید، مردم قربانی اتفاقات هستند. می گویند چرا این اتفاقات افتاده برای من؟ من رنجیده‌ام، بیدار شو زندگی نو به نو می آید، آنها گذشته است، الآن چی؟ الآن دارید می گویی مرا زندگی کنم شما این را می گیرید و می گوید چرا بیست سال پیش این اتفاق افتاده چقدر به من ظلم شد؟ چرا فلانی فلان کار را می کند؟ زندگی شما دست فلانی نیست. بله ببینید می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸

گر قالب در خاک شد، جان تو بر افلاک شد

گر خرقه تو چاک شد، جان تو را نبود فنا

می گوید این من ذهنی که قالب شماست افتاد و رفت به خاک در این صورت جان تو آزاد شد و رفت به آسمان یعنی شما بینهایت شدید و قالب به خاک شد. اگر این خرقه تو یعنی من ذهنی تو چاک شد، پاره شد نگران نباش اگر هم هویت شدگی را انداختی، اگر همه توقعات را انداختی، نگران نباش، جانی پیدا کرده‌ای که فنا پذیر نیست، شما به زندگی زنده شدید. پس خرقه را باید پاره کنید. قالب را حفظ نکن.

دل از جهان رنگ و بو گشته گریزان سو به سو

نعره زنان کان اصل کو، جامه دران اندر وفا

ببینید یادتان هست گفتم وفا عکس جفاست و ما جفا را نگه می داریم و تنبیه هم می شویم. جهان رنگ و بو یعنی





جهان هم هویت شده با فکرها برای اینکه هر فکری زندگی است، زندگی می آید بصورت فکر، فکر به این اعمال می شود به این تن، بو یعنی هیجان تولید می شود. پس ما می داریم شرطی می شویم که بایک رنگ هم هویت بشویم و با بویش هم یعنی با دردش هم یا با هیجانش هم هویت بشویم، این جهان رنگ بو است، شما هرطرف حرکت می کنید و هرچه می بینید یک احساسی در شما بوجود می آورد. این ذهن است، جهان رنگ و بو ذهن است، ذهن فضای شرطی شده است و شما الآن می بینید دل اصلی ما به عنوان خدائیت، از این جهان رنگ و بو دارد گریزان می شود.

چقدر درد داده، بیچاره کرده ما را این جهان رنگ و بو، ما گریزان شده ایم، سو به سو یعنی به هر سو که نگاه می کنم می گویم من لا می کنم، من نه این رنگم، نه بو هستم. شما صد تا رنجش دارید هیچکدام نیستید، اینها صدتا بو است، حتما رنگش هم هست، حتما یک فکری پشتش هست، شما فکرش هم نیستید، شما شناسایی می کنید فکرش را هم می اندازید.

دل شما نعره زنان که آن اصل کو، کدام اصل؟ از اول ما از جنس خدائیت بودیم، حتی توی ذهن هم از آن جنس بودیم، آن امر باش، یادتان باشد که می گوید: باش آنچه که بوده ای و هستی با من ذهنی یا بی من ذهنی. این باش چه موقع اتفاق می افتد؟ وقتی که ناظر ذهنتی، وقتی ناظر ذهنت هستی، جهان رنگ و بو را می بینی، ذهنت است، می گویی بابا من این فکر را می کنم یک دفعه ناراحت می شوم، پس من با این فکر هم هویت شدم. هر موقع یادم می آید، این درد در من تولید می شود، من نمی خواهم، من دارم نعره می زنم که آن اصل کو؟

اصل من بی نهایت است از اول بوده، اصل من همیشه در من بوده که این جهان رنگ و بو نگذاشته است، هر لحظه می رویم به یک فکری به یک صندوقی از فاصله دو تا صندوق بی خبر، فاصله دو تا صندوق، دو تا فکر، اصل ماست. جامه دران اندر وفا، اندر وفا که ما یادمان می آید، اقرار می کنیم که ما از جنس خدا هستیم، وفا می خواهیم بکنیم، به عهد وفا می خواهیم بکنیم ما از جنس او هستیم پس از جنس این هم هویت شدگی ها و دردها و رنگها نیستیم. در واقع هر انسانی اگر هم نمی داند آن ناله هایش نعره این است که اصلش را گم کرده است.

به زبان بی زبانی شاید ناآگاهانه دارد می گوید اصل من کو؟ آنجا هم می گفت طعنه می زنند، ما نمی دانیم که با زندگی در جهان رنگ و بو داریم به امید عاشقان طعنه می زنیم، هر لحظه به خدا می گوییم ما از جنس تو نیستیم، من بله نمی گویم. ولی الآن متوجه شدیم که اینها از جفا بوده و ما می خواهیم وفا بکنیم به اصلمان، یعنی اصلمان بشویم در این لحظه، بله وسوسه نمی گذارد، کشش جهان بیرون نمی گذارد، شرطی شدگی نمی گذارد.



برای همین می‌گوییم باید نورافکن روی خودت باشد و باید ناظر ذهنت باشی و صبر کنی، این کار با قانون جبران و قانون مزرعه صورت می‌گیرد، این نسیم را اجازه بدهیم و این باد صبا بوزد در این لحظه شما ناظر ذهنتان هستید، صبر می‌کنید، صبر می‌کنید و صبر می‌کنید و متوجه می‌شوید که هر رنگ و بویی از جنس شما نیست و می‌دانید که زندگی دارد روی شما کار می‌کند و وظیفه شما این است که آگاه باشید و بیدار باشید و مراقب باشید و همیشه بفکر خودتان باشید و کاری با دیگران نداشته باشید.

حالا در اینجا می‌گوییم به فکر خودتان باشید و تمرکز روی خودتان، بعضی‌ها فکر می‌کنند که ما دیگر مسئولیت خودمان را در مقابل همسرمان بچه‌مان خانواده‌مان دیگر نداریم داریم. اصلاً همچنین چیزی نیست. وقتی هوشیاری شما از جنس حضور می‌شود تازه مسئول می‌شوید، تازه متوجه می‌شوید که وظیفه شما در مقابل بچه‌تان چیست، باید وسایل زندگی او را تامین کنید، در پرورش اش بکوشید مسئول هستید او را از خطرهای آگاه کنید به یک جایی بله برسانید و تا آنجا که مقدور است مطلعش کنید، از خطرهای مطلعش کنید در تحصیلش بکوشید بروید کار کنید و پول در بیاورید تا او به هجده، نوزده، بیست سالگی برسد مسئول هستید، مسئولیت قبول می‌کنید.

مولانا نمی‌گوید که شما وقتی تمرکز روی خودتان هست دیگر به اینکه برای بچه‌تان چه اتفاقی می‌افتد همسران چی می‌شود خانواده‌تان چی می‌شود وظایف اجتماعی‌تان چی می‌شود دیگر اینها را رها کن اینکه من ذهنی است. مسئولیت و شناختن وظایف ما بعنوان نقش‌های اجتماعی مثل پدر، مادر، کارمند اصلاً یک شهروند از فضای حضور می‌آید، شما می‌گویید من جهت‌گیری سرویس دارم من باید ببینم چکار باید بکنم و زندگی به شما می‌گوید، آنموقع ما گوشه‌ایمان و چشم‌هایمان باز است که ببینیم چه چیزی در این لحظه به ما نیاز دارد و چه وضعیتی را باید درست کنیم و چه جوری باید درست کنیم.

&&&



یک غزل کوتاه دیگری برایتان می خوانم و بین ابیاتش هم چند بیت مثنوی برایتان خواهم خوانند، می خواهیم ببینیم که این غزلها و ابیات مثنوی و رباعیات را باهم یک جا می توانیم جمع کنیم، که یک بینش چند وجهی در این لحظه بما بدهد که جنبه های مختلف هوشیاری مان وجسمان را در این لحظه ببینیم. می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۷۵

هر آن دلها که بی تو شاد باشد چو خاشاک میانی باد باشد

می گوید هر دلی که یا دلهایی که این لحظه به تو زنده نیستند ولی شاد هستند یعنی بعد حضورشان هنوز گشوده نشده و تو هوشیارانه خودت را در آنها مستقر نکرده ای یعنی از تو آگاه نیستند ولی شاد هستند، پس به چی شاد هستند؟ به چیزهای بیرونی به هم هویت شدگی ها، این دلها شبیه برگ کاه ، خاشاک میان باد هستند یعنی باد می آید اینها را اینور می برد و آنور می برد باد چیه؟ باد حوادث باد چالش ها، اتفاقات یعنی اتفاقات می افتند و اینها را مثل برگ کاه اینور و آنور می برند چرا؟ برای اینکه ریشه ندارند، ریشه ما تو هستی.

پس اولین بار که ما به این جهان می آییم یک من ذهنی درست می کنیم از زندگی قطع می شویم و دائماً می رویم از این صندوق به آن صندوق و هوشیاری جسمی پیدا می کنیم و چیزها را می بینیم. چیزها هم برای ما مهم هستند و می شوند مرکز ما و ما با زیاد شدن آنها شاد می شویم خودمان را تبدیل به خاشاک می کنیم. که اتفاقات ما را از اینور به آنور می برد، این خوب است؟ نه. می خواهد بگوید که این بد است و الآن چندتا مثال می زند. می گوید

چو مرغ خانگی کز اوج پرد چو شاگردی که بی استاد باشد

مرغ خانگی همین مرغی که تخم می کند، این مرغ نپریده، تمرین پرواز ندارد، دائماً دانه می خورد ولی گاهی اوقات ممکن است به خیالش برسد که می تواند پرواز کند، مثل عقاب، اگر ببرند بالای ساختمان بیست طبقه بگویند بپر، اگر بپرد می افتد و می میرد، نباید بپرد شما هم با من ذهنی نمی توانید بسوی خدا بپرید این لحظه هم او مارا هدایت می کند و خودش را درما مستقر می کند.

اگر فقط من ذهنی داشته باشیم و چیزهای بیرونی را در مرکزمان قرار بدهیم و به آن شاد بشویم، مثل مرغ خانگی می شویم که الآن خواهیم خواند بازهم که مرغ خانگی دائماً دانه می خورد و یادش رفته که اصلاً مرغ است. اسمش مرغ است، من ذهنی اسمش انسان است واقعا انسان واقعی نیست، یک نوع جسم است و مانند شاگردی



می شود که بدون استاد است. یعنی چی؟ یعنی اگر شما در این لحظه اتفاق این لحظه را نپذیرید و ناظر ذهنتان نباشید و انرژی او و راهنمایی او از شما عبور نکند، استاد یک نفر است در جهان که او هم زندگی است یا خداست اگر شما ستیزه می کنید و مقاومت می کنید مثل شاگردی هستید که استاد ندارد. خوب این چه جور شاگردی می شود؟ حتی در مدرسه که ما می رویم کلاس اول اگر معلم نیاید و معلم نداشته باشیم ما چه جوری ریاضیات یاد بگیریم، فیزیک یاد بگیریم، اصلاً درس یاد بگیریم؟ یک شاگردی که معلم موسیقی ندارد چه جوری موسیقی یاد بگیرد؟

یک شاگردی که الان من ذهنی دارد ستیزه می کند مقاومت می کند می گوید می دانم آیا به حرف معلم زندگی که از درونش دارد اطلاعات بهش می دهد گوش می کند؟ نه، مثل ما می شود، می شود من ذهنی، می خواهیم من ذهنی را تعریف کنیم به این هم توجه کنید که از غزل ۱۵۳۷ است که ما کی هستیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۳۷

چرا شاید چو ما شه زادگانیم که جز صورت زیك دیگر ندانیم

چرا شایسته است که ما شه زاده ایم یعنی شاهزاده ایم یعنی امتداد خدا هستیم امتداد خدا از جنس زندگی است پس در دیگران باید زندگی را ببیند اما فقط صورت می بیند، که جز صورت ز یکدیگر ندانیم، که فقط صورت را درهمدیگر بشناسیم. چرا فقط صورت را می شناسیم؟

برای اینکه از جنس صورت هستیم برای اینکه من ذهنی در مرکز ماست، شما همسران را بچه هایتان را دوستانتان را فامیلان را مردم را بطور کلی چی می بینید؟ صورت یک تصویر ذهنی؟ این شایسته نیست برای اینکه شما شه زاده اید، شه زاده یعنی جنس خدا فرزند خدا باید زندگی را ببینید باید به زندگی ارتعاش کنید باید زندگی را در آنها به ارتعاش در بیاورید.

بارها گفتیم که اگر شما از جنس زندگی باشید فرزندان را از جنس زندگی می بینید و قسمت زندگی او را به ارتعاش در می آورید. برای همین است که شما وقتی به این برنامه گوش می کنید تا حدودی به حضور زنده می شوید فرزندان با آن موج ارتعاش می کند، می گیرد، می گیرد از شما، فرزند هشت ساله تان، ده ساله تان شما خودتان می گوید این فرزندان می آیند به شما یاد آوری می کنند، مگر مولانا نگفته که این کار را نکن؟ مگر نگفته غیبت نکن؟ مگر نگفته عجله نکن؟ مگر نگفته صبر کن؟ مگر نگفته عیب نبین؟ مگر نگفته عیب نگو؟ مگر



نگفته قضاوت نکن؟ مگر نگفته مقاومت نکن؟ مگر نگفته خشمگین مشو؟ مگر نگفته که مترس؟ چرا اینقدر می ترسی؟ همین فرزندان می گویند. شما می گوید که آنها به شما می گویند، همین که شما از جنس شه زاده می شوید زندگی را در آنها می بینید اما ما مرغ خانگی شدیم

چو مرغ خانه تا کی دانه چینیم چه شد دریا چو ما مرغایانیم

مانند مرغ خانه تا کی باید هی دانه بچینیم و چینه دانمان را بزرگ کنیم و بهش افتخار کنیم، باهاش هم هویت بشویم و از آنها زندگی بخواهیم؟ تا کی؟ دریای یکتایی چی شد؟ گفت این شبه اش را بده من ذهنی را بده، یم بشود. چرا ما آن چیزهایی که از بیرون می آید را رها نمی کنیم؟ مانند مرغ خانگی هی این را بده آن را بده این توجه را هم بده، آن احترام را هم بده، آن قدر دانی را هم بده، شما هم دعوت کنید من را، بمن احترام بگذارید. تا کی دانه می خواهی بچینی؟ دریا چه شد؟ مگر ما مرغ آبی نیستیم؟ ما مرغ دریا هستیم، مرغ دریا پرواز می کند خشکی می آید، شب هم روی آب می خوابد.

شما هم توی فضای یکتایی زندگی می کنید لازم باشد می آید خشکی می آید، ذهن یک حرفی می زنید اگر لازم باشد، نباشد نمی زنید خاموش هستید. هیچ چیز شبیه سکوت و خاموشی، شبیه اصل ما نیست شبیه شه زاده نیست.

چه ماند صورتی کز خود تراشی بدان شاهی که حوری زاد باشد؟

می گوید صورتی را که ما از خودمان می تراشیم، چه حوری می تراشیم گفتیم؟ گفتیم اول فکر من را و اسم من را می شنویم از مادرمان، اسم شما هرچه هست فکر است، من هم فکر است بعد فکر مال من را یاد می گیرد، بعد این هوشیاری به چیزها هویت می دهد و اینها را به صورت تصویر ذهنی در می آورد و می چرخاند یک تصویر ذهنی بوجود می آید و ما فکر می کنیم آن هستیم، ما می تراشیم. چه ماند؟ یعنی چه حوری شبیه است چطور شبیه است؟

آن تصویر ذهنی را که از خودت می تراشی، بدان شاهی، یعنی به حضور به آن خدایی که در تو زنده می شود و بی نهایت است که زادهش شبیه حوری است، حوری زاد است حوری زاد یعنی زندگی زاییده، زندگی خدا از شما یک هوشیاری یک فردی درست کرده که می تواند در فرم باشد، ولی به بینهایت او زنده باشد. این به بینهایت او زنده بودن را می گوید حوری زاد، یعنی زندگی درست کرده، حالا شما نروید به اینکه حوری یعنی زن سیاه چشم و



اینها نه، حوری زاد یعنی زاده زندگی، شبیه حوری، زیبا و این ما هستیم که اگر شما اجازه بدهید این نسیم از شما بگذرد از شما یک حوری زاد درست می کند که هیچ شباهتی به این تصویر ذهنی ندارد.

پس شما نیابید این تصویر ذهنی را که از خودتان تراشیدید حفظ کنید، اجازه بدهید آن شاه که شما باشید زنده بشود و خودش را به شما نشان بدهد، شما به او زنده بشوید، شما همان شاه هستید، لحظاتی هم بهش زنده می شوید، وقتی زنده می شوید یا حداقل بصورت حضور ناظر به ذهنتان نگاه کنید، این تصویر ذهنی را ببینید، ببینید که یک تصویر است این، هی کوچک می شود بزرگ می شود، از آن خوب می گویند بزرگ می شود از آن بد می گویند کوچک می شود بعضی چیزها را می گویند عصبانی می شود بعضی چیزها را می گویند خوشش می آید ازش تعریف می کنند خوشش می آید از تایید خوشش می آید از بزرگ کردن خوشش می آید، بعضی موقعها خشمگین می شود، شما نیستید، این صورت است، شما حوری زاد هستید. حوری زاد تغییر نمی کند زنده است زیباست، پر از خرد است، عمق دارد و واکنش نشان نمی دهد این صورت دائما واکنش نشان می دهد، می خواهیم شما من ذهنی را بشناسید خودتان را هم بشناسید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲

در لا اَحِبِّ اَفْلینِ پاکی ز صورتها یقین در دیده های غیب بین مردم ز تو تمثالها

لا اَحِبِّ اَفْلینِ یعنی فضایی که من چیزهای گذرا را دوست ندارم. مربوط به آیه قرآن است که دهها مرتبه خواندیم که ابراهیم خلیل ستاره ای را دید، یعنی شما به عنوان هوشیاری یک ستاره ذهنی می بینید که یک دفعه این می گذرد، یک کسی به شما یک چیزی می گوید یک ستاره ای روشن می شود این خشم است، یک ستاره ای روشن می شود خوشحالی است، یک ستاره ای روشن و بعد هی می رود، می گوید که من در فضای آفلین را دوست ندارم هستم این فضا فضای یکتایی این لحظه است می گوید تو اگر در این فضا باشی از صورتها یقین پاک هستی، یعنی اینها شسته شده رفته.

همین که شما درک کنید هرچیزی که ذهنتان نشان می دهد در ذهنتان نموده می شود، دیده می شود، ذهنتان به شما نشان می دهد، این آفل است، گذرا است. چیزی که گذرا است از جنس تو نیست، آن فضا اگر شما می بینید این چیز گذرا را اسمش من آفلین را دوست ندارم هست، پس فضای یکتایی این لحظه تماما انکار دوستی چیزهای گذرا است، دیگر در این فضا تو از صورتها پاک هستی و در چشمانی که غیب می بینند. خوب آن فضا



چشم غیبی است، چشم زندگی است، چشم خداست، چشم من ذهنی نیست، چشم چیزهای آفل نیست. اگر چیزهای گذرا مرکز شما باشد هی اینها می گذرند تغییر می کنند شما می ترسید این چشم یا دیده غیب بین نیست. ولی چشم شما چشم آن حضور می شود هر دم از خدا می گوید زندگی تمثال ها و صورت های زیبایی می دمد آنجا و با هیچ صورتی هم شما هم هویت نمی شوید چون در فضای من آفلین را دوست ندارم هستید. درست است؟

چه ماند هیبت شمشیر چوبین به شمشیری که از پولاد باشد؟

هیبت یعنی شکوه عظمت، شمشیر چوبین، که الآن یک شعری هم می خوانیم همین من ذهنی است، می گوید درست است که ما می گوییم من ذهنی ما همه چیز را می داند و چه زیباست و ولی این شمشیر چوبین است، این شمشیر چوبین را با شمشیر فولادین نمی شود مقایسه کرد، اینها به هم شبیه نیستند، پس شمشیر فولادین حضور شماست، اول شمشیر چوبین است پس از یک مدتی شناسایی می کنیم که این شمشیر چوبین واقعا نمی برد، چالش ها را حل نمی کند، مسائل ما را حل نمی کند، این چیزی که من فکر می کردم از بیرون شادی بیاید برای من آرامش بیاید، هویت بیاید، حس امنیت بیاید، خوشبختی بیاید اینها نیست من که فکر می کردم همسرم مرا خوشبخت می کند این شمشیر چوبین بوده، این اطلاعات غلط بوده کار نکرد.

این با شمشیر فولادین یعنی حضور تیز در این لحظه که می بیند، راه حل دارد، فضا باز می کند، روابط من را درست می کند عشق و برکت را به این جهان می آورد اصلا قابل مقایسه نیست، این یکی جلوی من را می گیرد این یکی جلوی من را باز می کند. چند تا بیت از جاهای دیگر راجع به شمشیر چوبین و شمشیر فولادین می خوانم انشاءالله که باعث بشود که شما از شمشیر چوبین دست بردارید و به شمشیر چوبین افتخار نکنید با شمشیر چوبین به مصاف چالشها نروید نخواهید مسائل تان را حل کنید، حل نخواهد کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷

این از عنایتها شمرکز کوی عشق آمد ضرر عشق مجازی را گذر بر عشق حقست انتها

می گوید اینکه از کوی عشق ضرر می آید از طرف خدا ضرر می آید و آسیب می رسد به هم هویت شدگی های شما اینها را از توجهات ایزدی بدان اینکه شما الآن توی مسئله هستید و این مسئله مربوط به یک چیز گذرا بوده و شما با آن هم هویت هستی و هنوز رها نمی کنی و الآن این دارد از بین می رود یا رفته، این را شما جزو



توجهات ایزدی بدان، عنایت توجه ایزدی است. این از عنایت ها شمر کز کوی عشق آمد ضرر، عشق وحدت ما با خداست وقتی که ما به بی نهایت خدا زنده می شویم با او یکی می شویم، این عشق است، به محض اینکه این اتفاق بیافتد که افتاده است این، به محض اینکه هوشیارانه ما متوجه این موضوع هستیم آیا الآن ما در ذهن با خدا یکی هستیم؟ بله، پس چرا خودش را نشان نمی دهد؟ برای اینکه ما نمی خواهیم، وسوسه بیرون نمی گذارد، هر لحظه می رویم به بیرون، هر لحظه مشغول هم هویت شدگی ها هستیم، هر لحظه توجه مارا یک چیز بیرونی جلب می کند در نتیجه توجه ما روی خودمان نمی ماند و خدا را درخودمان کشف نمی کنیم. می گوید به هر چیزی که بچسبی آن را خدا از تو می گیرد این جزو توجهات ایزدی است قدرش را بدان، عشق مجازی را گذر در عشق حق است انتها، یعنی عشق مجازی که عشق ماست به چیزها و انسانهای دیگر وقتی شما من ذهنی دارید و با من ذهنی عاشق یک نفر می شوید این عشق مجازی است. می گوید عشق مجازی عبور می کند و دوره اش تمام می شود تا به عشق خدا برسی، و این عشق مجازی برای این بوده که شما تمرین کنید و با او به وحدت برسید درست است؟ داریم راجع به شمشیر چوبین و شمشیر فولادی صحبت می کنیم.

غازی به دستِ پورِ خود شمشیرِ چوبین می دهد

تا او در آن اُستا شود شمشیر گیرد در غزا

غزا یعنی جنگ، غازی یعنی جنگجو، می گوید یک کسی که جنگجو است به دست پسر ده ساله اش شمشیر چوبی می دهد می گوید با این شمشیر چوبی تمرین کن، اگر شمشیر فولادی بدهد می برد دست پایش را زخم می کند آسیب می زند تا استاد بشود، بعد از اینکه او استاد شد می تواند برود به میدان جنگ و شمشیر فولادین بدست بگیرد. پس خدا هم می گوید اول دست ما چی می دهد که فرزند او هستیم، شمشیر چوبین یعنی من ذهنی را می دهد. من ذهنی عاشق یک من ذهنی دیگر می شود و روابط کار نمی کند، من ذهنی شروع می کند به ترس و کنترل برای اینکه با چیزهای آفل هم هویت است، از من ذهنی دیگر خوشبختی می خواهد از مکانها خوشبختی می خواهد از اتفاقات خوشبختی می خواهد، نمی دهد، در انتها به درد می افتد.

پس می گوید همینطور که جنگجو شمشیر چوبین می دهد، اول من ذهنی را زندگی دست ما می دهد تا ما بازی بازی کنیم و استاد بشویم. چه جوری استاد شدید شما؟ اتفاقا درست است که کسی که چهل سالش است پنجاه سالش است یک کمی دیر شده، ولی بازی با شمشیر چوبین را یاد گرفته است که این شمشیر چوبی نمی برد، مثلا



نتوانست رابطه درستی با همسرش بوجود بیاورد، هرچه هم که آرزو می کرده در خانواده شادی باشد آرامش باشد محیط عشق باشد، روابط خوبی با بچه اش داشته باشد، با همسرش داشته باشد نشد. با من ذهنی می روی توی اداره دولتی یا خصوصی کارتان را راه بیاندازید دعوا می کنید و می آید بیرون، شمشیر چوبی است و نمی برد. یک آدم دیگری با شمشیر فولادی با حضور می رود با همان آدم برخورد می کند کارش راه می افتد. یک خانواده دیگر عشق هست فضای شادی هست رابطه با همسر و بچه ها عالی است، رابطه عشقی است، برای اینکه شمشیر فولادی هست، یعنی حضور هست، حالا آن کسی که شمشیر چوبی را امتحان کرده و دیده که نمی برد الآن وقتی این حرفها را می شنود، کاملاً قبول می کند می گوید بابا من پنجاه سال عمرم را تلف کردم این شمشیر چوبین نبرید، هرکاری که شروع کردم بادم پوک بود، آخر سر درد داد، این همه هم وقت گذاشتم زحمت کشیدم بجایی نرسید.

کسی که در مرکزش حس کمبود وجود دارد در بیرون کمبود را ایجاد می کند با چیزهای آفل هم هویت است و همه چیز را گذرا می بیند، می ترسد، وقتی می ترسد کنترل می کند، کنترل و ترس روابط را خراب می کند، فهمیده اینها را دیده است پس احتمال اینکه قبول کند این مطالب مولانا را خیلی خیلی زیاد است. عیبش را ببیند خیلی زیاد است.

عشقی که بر انسان بود شمشیرِ چوبین آن بود

آن عشق با رحمان شود چون آخر آید ابتلا

می گوید: عشق انسان اول به انسان شمشیر چوبی است، عشق من ذهنی به یک انسان دیگر شمشیر چوبی است، همین الآن توضیح دادم دیگر، ولی وقتی می گوید آخر ابتلا آمد، یعنی درد آمد، دو جور می توانیم معنی کنیم ابتلا آمد یعنی درد آمد ابتلا هم به معنی امتحان است هم به معنی درد، وقتی شما دیدید تمام روابطتان با جهان بیرون به درد انجامید خوب می گویند که این شمشیر چوبین بوده الآن باید تبدیل بشود به شمشیر فولادین که عشق من به خداست، رحمان یعنی خدا دیگر.

آن عشق با رحمان شود چون آخر آید ابتلا، آخر آید ابتلا می توانیم معنی کنیم که وقتی دردها تمام می شود یا وقتی دردها بوجود می آید، وقتی امتحان بوجود می آید، همه اش یک معنی را می دهد، وقتی امتحان کردید و دیدید این شمشیر چوبین نمی برد، یکی با شمشیر چوبین برود به میدان جنگ که همه شمشیر فولادین دارند



می زنند شمشیر چوبی از وسط قطع می شود می فهمد که با این نباید می آمده اگر رحم کنند بهش، ول کنند بگویند برو شاید عقلت نمی رسد برگرد برو با شمشیر فولادین بیا با شمشیر چوبین نمی توانیم به مصاف چالشها برویم درست است؟ درسته؟ اگر شما رابطه عشقی تان، خانوادگی تان خراب است مطمئن باشید که با شمشیر چوبین دارید کار می کنید، آیا به راحتی شمشیر چوبین را کنار خواهید گذاشت؟

اگر نصیحت های مولانا را بپذیرید بله، آسان است چون این کار نمی کند دیگر. من بیایم اتفاق این لحظه را بپذیرم که این برکت از زندگی بیاید و شمشیر چوبی را بسوزاند، از توی سوختن شمشیر چوبی یک شمشیر فولادی یعنی حضور در من ایجاد می شود که این برآن است و روابط من را درست می کند، این دفعه که با این شمشیر می روید می بینید که چالشها زودی حل می شوند، می بینید که فضا را در اطراف هر چالشی ایجاد می کند، چالش می آید ولی شما فضای دربرگیرنده می شوید، فوراً راه حل از آن فضا می آید این چالش را حل می کند، فقط راه حل نیست یک فضای پذیرش است، فضای شادی است، فضای خیلی جدی است. آن کسی که هم هویت با چیزهاست می ترسد و کسی وقتی در ترس هست خیلی جدی است، می گوید والای الان مردم، چی شد؟ چی شد؟ هیچی، یک چیزی که باهاش هم هویت بودی افتاد رفت، همه اش خواهد رفت، بگذار شمشیر چوبین بسوزد.

بله اجازه بدهید یک مطلبی راجع به همین شمشیر چوبین باز هم بخوانیم بسیار مهم است امیدوارم جا بیافتد برای همین می گفتم که از زوایای مختلف به همین شمشیر چوبین نگاه کنید، می بینید که از زوایای مختلف جورهای مختلف دیده می شود، ولی وقتی نگاه می کنید این دیدها را باهم هماهنگ می کنید می بینید که بینش حقیقی در شما بوجود می آید، واقعا آن تصویر ذهنی را من ذهنی را می بینید. کافی است بطور مستمر ببینید اگر ببینید شما را نمی تواند فریب بدهد. کافی است وقتی دردتان بالا می آید و روی ذهنتان می نشیند و شروع می کنید شما به فکرهای منفی کردن، بدانید که این یک جسم خارجی است، این فضای درد است و شما فضای درد نیستید، باید مراقب باشید، بیدار باشید، ناظر باشید و نگذارید فکرهايتان را بکار بگیرد، فکرها مال شماست. فکرهايتان را در این لحظه باید زندگی بکار بگیرد اگر درد بکار می گیرد این اسمش وسوسه است، وسوسه بیرون است. درد یک چیز بیرونی است رنجش های شما کینه های شما خشم های شما، ترس های شما اینها چیزهای بیرونی هستند و سبب ایجاد فکرهایی می شوند از بیرون.

دو جور هست خواهیم خواند اگر رسیدیم، یکی هست در این لحظه زندگی در ذهن شما یک چیزی می نویسد این اسمش وحی است پیغام از آنور است یکی هم درد می نویسد، شما باید اینقدر مراقب و بیدار باشید که تشخیص



بدهید کدام یکی است، وقتی هیجان دارید، درد دارید، خشم دارید مخصوصا هیجانهای منفی دارید، حتما وسوسه است حتما یک چیز بیرونی است با مراقبت و ناظر بودن شناخته می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۳۰

خلق، اطفال اند، جز مست خدا نیست بالغ، جز رهیده از هوا

یعنی همه مردم طفل اند، غیر از کسی که مست خداست. چه کسی مست خداست؟ آنکسی که به بینهایت خدا زنده شده است. می گوید: فقط آن کسی که از هوای نفس و هوای من ذهنی و خواهش های من ذهنی و خواسته های من ذهنی و وسوسه های من ذهنی رهیده او بالغ است فقط، خوب اگر اینطور باشد که همه اطفالند. حالا مولانا تحقیر نمی کند می خواهد ما را بیدار کند. اصرار نکن بر شمشیر چوبین.

گفت: دنیا لعب و لهواست و شما کودکیت و راست فرماید خدا

می گوید خدا گفته که دنیا بازیچه است و شما هم کودک هستید. به من ذهنی مشغولید و من ذهنی هم دنیا را نشان می دهد.

از لعب بیرون نرفتی، کودکی بی ذکات روح کی باشد ذکی؟

می گوید از بازیچه، لعب یعنی بازیچه، اسباب بازی، ذهن، بیرون نرفتی کودک هستی. بدون پاک کردن روح یعنی این من ذهنی را قربان کنی و بگذاری بیافتد، روح هوشیاریت پاک شود. و چه چیزی پاک می کند؟ همین خرد خدایی که می آید، همین شناسایی پذیرش و انداختن، که هوشیارانه انجام می شود. بدون پاک کردن روح تو تیزهوش زرنگ نمی شوی، زکی در اینجا مثبت است یعنی تیزهوش و هوشیار، پس من ذهنی نیست که زرنگ است بلکه وقتی من ذهنی می ریزد و ما به هوشیاری زنده می شویم هوشیار و تیزهوش و تیز و خردمند اوست. حالا هر من ذهنی می آید بالا و می گوید من زرنگم. قانون جبران را رعایت نکنند، زرنگ است و صبر نداشته باشد زرنگ است. زرنگی را این می بیند که در بازار باید زرنگ باشی سر مردم را کلاه بگذاری، ارزان بخری، گران بفروشی، این زرنگی است، این خیلی خوب است، نه می گوید نه شما باید روح را هوشیاریت را از این آلودگی ها پاک کنی.



دل و جان به آب حکمت ز غبارها بشوید

هله تادوچشم حسرت سوی خاکدان نماند

شما بیاید دلتان و جانتان را از غبارهای هم هویت شدگی با آب حکمتی که این لحظه در اثر تسلیم از آنور می آید، بیدار گونه، هوشیارانه، بشوید، یعنی بیندازید شناسایی کنید بیاندازید. هله آگاه باش دوچشم حسرت به خاکدان یعنی به این دنیا نماند. بله این هم همان است که صحبتش بود.

قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۲۰

اغْلَمُوا أَنَّمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا لَعِبٌ وَلَهُمْ وَزِينَةٌ وَتَفَاخُرٌ بَيْنَكُمْ وَتَكَاثُرٌ فِي الْأَمْوَالِ وَالْأَوْلَادِ ...
و بدانید که همانا زندگی دنیا، سرگرمی و بازیچه و آرایش و مایه فخر فروشی در میان شما و فزون خواهی در دارایی ها و فرزندان است ...

دارد این را می گوید که خدامی گوید این دنیا بازیچه است و شما به بازیچه مشغولید و کودکید. هرکسی که من ذهنی را نگه داشته بالغ نیست کودک است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۳۵

جنگِ خَلْقانِ همچو جنگِ کودکان جمله بی معنی و بی مغز و مُهان

می گوید جنگ بین افراد، همه خلقان چه دسته جمعی باهم می جنگند، این کشور با آن کشور چه زن و شوهرها باهم می جنگند یا در بیرون با هم به ستیزه برمی خیزند و به بحث و جدل می پردازند اینها بحث و جدل های من ذهنی است و مانند جنگ کودکان است، کودکان سر چیزهای هیچ و پوچ باهم دعوا می کنند و همه شان بی معنی و بی خردانه است و بسیار سطح پایین است و ذلیل و خوار است. مُهان یعنی خوار کرده شده، پس ستیزه و مقاومت و جنگ و جدل و بحث و اینها چی هستند؟ اینها مال من ذهنی اند، اینها مال کسی است که فضا را باز نمی کند.

جمله با شمشیر چوبین جنگشان جمله در لایَنَفَعی آهنگشان

لایَنَفَعی یعنی هیچ سودی به هیچ کس ندارد، من ذهنی کارهایی می کند که سودی به هیچ کس ندارد که هیچ، ضرر هم دارد همه اش هم ضرر است. پس شمشیر چوبین را نگه ندارید، همه شان با شمشیر چوبین می جنگند،



یعنی با من ذهنی می جنگند و آهنگ همه‌شان یعنی قصد همه شان لاینفعی است، یعنی کارشان هیچ سودمند نیست برای هیچ کس، مشخص است. حالا ما به خودمان نگاه می کنیم.

جمله‌شان گشته سواره برنی‌ای کین براق ماست یا دلدل پی‌ای

می گوید همه این خلق از نظر سنی بالغ ولی از نظر عقلی کودک، همه بر اسب های چوبین سوارند. بچه ها مخصوصا در روستاها یک چوبی را سوار می شدند، اینطوری می گرفتند (بین دوپایشان) و می گفتند که این اسب ماست و من ذهنی را تشبیه به آن می کند.

می گوید: همه مردم سوار بر من ذهنی هستند ولی نمی گویند که این من ذهنی است می گویند که این براق است. براق وسیله نقلیه ای است که حضرت رسول به معراج رفته، یعنی هرکسی اگر بخواهد به معراج برود در این لحظه باید با هوشیاری حضور برود.

یعنی اگر شما تسلیم بشوید و یک مقدار هوشیاری حضور خودش را به شما نشان بدهد که اصل شماست و سوار آن بشوید، سوار بر آن بشوید یعنی بگویند من این هستم نه آن ها، این شما را برمی دارد و می برد به معراج، ولی اینها می گویند: من ذهنی ما براق است یعنی با این می خواهیم معراج برویم.

دلدل پی همان ، دلدل استری بوده که حاکم اسکندریه به حضرت رسول داده بودند و به هر صورت می گوید که مردم من ذهنی شان را می گویند که این همان وسایل نقلیه ای است که بزرگان سوار شده اند، نژاد من ذهنی من به همین نژاد دلدل می رسد و براق هم هست، با این هم می شود به خدا رسید، هم می شود زندگی را اداره کرد در حالی که شمشیر چوبین است در حالی که یک چوبی است که این کودکان بین دوتا پایشان با دست گرفته اند و فکر می کنند که این واقعا اسب است.

خوب الآن دارد تمثیل می زند که کسی که سوار اسب چوبین شده، نی شده، در واقع کی او را می برد؟ دو تا پایش، سوار دوپای خودش شده، دارد می دود. دوپایش دارند می دوند دوتا پا نی را هم می کشند، چوب را هم می کشند. پس معلوم می شود ما درست است که من ذهنی داریم ولی پای اصلی ما آن حضور ماست ولی این اسب را گرفتیم چوب را گرفتیم می گوییم این شمشیر چوبین شمشیر ماست و چوب هم اسب ماست در حالی که پای اصلی ما حضور است الآن این را می خواهد بگوید، بله.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۴۱

همچو طفلان، جمله تان دامن سوار گوشه دامن گرفته، اسب وار

می گوید مانند طفلان همه تان دامن سوار هستید. دامن سوار یعنی مردم قدیم دامن های بلند داشتند و با آن دامن چوب رامی گرفتند، یعنی سوار من ذهنی هستید، ولی گوشه دامن تان را، یعنی دامن من ذهنی تان را مثل اسب گرفته اید.

از حق ان الظن لا یغنی رسید مرکب ظن بر فلک ها کی دوید؟

حق تعالی این پیام را به همگان رسانید: همانا گمان و ظن نمی تواند آدمی را به حقیقت برساند و مرکوب گمان کی می تواند بر بلندی افلاک رود؟

می گوید که خدا گفته است که فکر برای رسیدن به خدا کافی نیست. پس فکرهای ما برای وحدت و یکی شدن با خدا کافی نیست برای همین می گوید مرکب ظن بر فلک ها کی دوید؟ یعنی این اسب فکر، کی به آسمان می دود؟ نمی دود، همیشه زمین می ماند. و خدا هم گفته که اسب ظن کافی نیست، ظن یعنی فکر. حق تعالی این پیام را به همگان رسانید همانا گمان و ظن یعنی فکر نمی تواند آدمی را به حقیقت یعنی خدا برساند و مرکوب گمان کی می تواند به بلندی افلاک رود. یعنی اگر شما سوار من ذهنی بشوید هیچ موقع به بینهایت خدا زنده نخواهید شد، پس معلوم می شود در این لحظه فقط موازی شدن با زندگی و گذاشتن اینکه آن برکت از شما عبور کند و شما هوشیاری را در خودتان کشف کنید، این هوشیاری شما را هدایت کند سوار آن بشوید راه دیگری ندارید. اگر من ذهنی را نگه دارید نخواهید بترسید و بگویید می دانم با فکر های شرطی شده و در جهان رنگ و بو نخواهید حرکت کنید خدای جسمی تجسم کنید، به کارهایی پردازید که بی فایده است، شما به منظور اصلیتان که زنده شدن به حضور است نخواهید رسید. بله این هم آیه قرآن است می گوید:

قرآن کریم، سوره یونس (۱۰)، آیه ۳۶

وَمَا يَتَّبِعْ أَكْثَرُهُمْ إِلَّا ظَنًّا ۚ إِنَّ الظَّنَّ لَا يُغْنِي مِنَ الْحَقِّ شَيْئًا ۚ إِنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ بِمَا يَفْعَلُونَ...
بیشترشان جز گمانی را پیروی نکنند و همانا گمان، بی نیازی از حق نیارد...

یک بیت عربی هم دارد این هم شما ببیند



اغلب الظنّین فی ترجیح ذا لا تُماری الشّمس فی توضیحها

از دو گمان، هر کدام غالبتر باشد، آن را ترجیح می دهند. ولی تو هرگز درباره آفتاب فروزان، هیچگونه جدالی نمی توانی بکنی می گوید از دو گمان هر کدام غالب تر باشد، آن را ترجیح می دهند، ولی تو هرگز درباره آفتاب فروزان هیچگونه جدالی نمی توانی بکنی. منظورش این است که وقتی شما توی ذهن هستید دوتا فکر دارید اینها را باهم مقایسه می کنید و آن را که ترجیح دارد می پذیرید و با فکرها داری کار می کنی، از آفتاب زندگی که با قضا و قدر کار می کند و صلاح شما را می داند که چکار بکند و چه انرژی و چه برکتی به چهار بعد شما بدمد و چه چیزی روی ذهن شما بنویسد، این ذهن ما اطلاعی ندارد، فقط زندگی می داند و خدا می داند که در این لحظه چه چیزی به ذهن شما بنویسد و شما آن را عمل کنید و چه جوری این فکر و برکت به عمل شما بریزد چه فکر خلاقانه ای شما باید در این لحظه بکنید، فقط زندگی می داند.

پس بنابراین می گوید این شمس فروزان آفتاب فروزان دارد می افتد و آن چیزهایی که شما لازم دارید را می دهد به شما، اما در فکرت شما فقط آنهایی را که بلد هستی آنها را با هم مقایسه می کنی و می گویی بنظرم این فکر الان بهتر از آن فکر است، ولی محدود در فکرهای شرطی شده ات هستی. می خواهد بگوید که با تو فکر نمی توانی مسائلت را حل کنی، بدتر می شود. نمی شود ما ستیزه کنیم پر از هیجان باشیم خودمان را قطع کنیم از زندگی، فکر کنیم فکری که این تو اتفاق خواهد افتاد به ماکمک خواهد کرد خب این شمشیر چوبین است و شبیه اسب چوبین است.

آنگهی بینید مرکب های خویش مرکبی سازیده اید از پای خویش

می گوید شما وقتی اجازه بدهید شمس بتابد، یعنی موازی باشید با زندگی، یکدفعه یک پدیده شگفت انگیزی می بینید، همین که توضیح دادم مثل آن بچه، بچه وقتی که بزرگ بشود متوجه می شود که آن موقع که می دویده و می گفته این چوب اسب من است و سوار چوب بوده، در واقع سوار بر پاهایش بوده، وقتی ببیند سوار پاهایش بوده و فکر می کرده سوار چوب بوده می خندد، به بچه های دیگر یا به وضعیت آنموقع اش. شما هم وقتی موازی می شوید با زندگی و پای اصلی که حضور است و چهار بعد شما روی آن ایستاده را می بینید و آن می شوید، یعنی آن پایه می شوید و اینها دیده می شوند، می گویند که ای بابا مرکب اصلی پای من بوده مرکب اصلی آنی است که زیر



است، آن حضور و هوشیاری است که پشت فکر های من و چهار بعد من هست نه این فکرها. برای مردم این فکرها و این شرطی شدگی ها و این پوست خربزه اصل است و این غلط است.

وهم و فکر و حس و ادراک شما همچونی دان مرکبِ کودک، هلا

پس معلوم می شود که وهم ما فکر ما، حس ما، یعنی پنج حس ما و ادراکات ذهنی ما، همه یعنی هر چیزی که ذهن نشان می دهد، همه مثل آن چوب است که اسب کودک است آگاه باش. دوباره برگشتیم به غزلمان:

تو عهدی کرده ای چون روح بودی ولیکن کی تو را آن یاد باشد؟

می گوید تو یک عهدی کرده ای که گفتی من روحم یعنی من از جنس تو هستم، همین پیمان الست را می گوید، شمشیر چوبین را گرفتیم، تصویری را که از خود تراشیدیم گرفتیم، آن عهد که پیمان الست است یادمان رفته که ما از جنس آن هستیم، اما الآن یادمان نیست اینقدر مشغول این من ذهنی شدیم، چیزی که خودمان تراشیده بودیم و تراشیدیم که آن چیزی که الآن هستیم و بوده ایم آن را نمی بینیم و یادمان هم نیست که همچون چیزی بودیم چرا هر لحظه می خواهیم که از فاصله بین دوتا صندوق بشویم و بدانیم کی هستیم، فوراً وسوسه ما را می اندازد به یک صندوق دیگر، فکر می کنیم توی صندوقها راه نجات ما هست، راه حل زندگی ما توی صندوقهاست و امروز گفت که حواست باشد، همه اینها شمشیر چوبین است، همه اینها نی است که مرکب کودک است، آن آفتابی که می تابد نورش قابل جدال نیست، تصمیم اش بینش اش راه حلش قضا و قدرش، باشدش و تبدیل کنندگیش یعنی تو را تبدیل می کند و راه حل هایش و انرژی اش و شادیش اینها در این جهان پیدا نمی شود. بله این همان آیه هست که می گوید

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۷۲

اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ ۖ قَالُوا بَلٰی ۚ

آیا من پروردگارتان نیستم؟ گفتند: آری

بله، یعنی همه انسانها می دانند که از جنس زندگی هستند، از جنس خدا هستند ولی گفت که این عهد یادمان رفته.



اگر منکر شوی، من صبر دارم بدان روزی که روزِ داد باشد

می گوید اگر تو منکر شوی که از جنس زندگی هستی و از جنس الست هستی، من صبر دارم، خدا هم صبر دارد. خیلی صبر داشته تا روزی برسد که شما بیدار از خواب ذهن و خواب درد بشوی و آن روز، روز داد است، آن روز روز قیامت است. پس روز داد، روزی که عدل خدا به نتیجه می رسد، روزی است که ما متوجه بشویم که از جنس خدائیت هستیم از جنس این بت نیستیم و بصورت ناظر عقب بکشیم و بت را ببینیم که هم بت نفس ماست هم من ذهنی ماست، حالا هرچی اسمش را می گذارید امروز گفت صورت، تصویر ذهنی بله.

&&&

در این قسمت ابیاتی از مثنوی و دیوان شمس برایتان می خوانم که حقیقتاً بسیار مهم و ترکیب آنها با مطالب قبلی این برنامه، یک راه ساده برای شفابخشی کسانی که درد دارند می دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۵۷

تا بدانی که خبیرست ای عَدُو می دهد هر چیز را در خوردِ او

می گوید که تا تو بدانی که زندگی، خدا، آگاه و داناست و در این لحظه ما را احاطه کرده و ما آن هستیم و اگر شمشیر چوبین هستیم و اسب چوبین سوار شدیم و می گوییم می دانیم و با غرور من ذهنی عمل می کنیم باید بدانیم که او داناست آگاه هست و هر چیزی را مناسب آن جواب می دهد، در خورد یعنی شایسته آن.

کی کژی کردی و کی کردی تو شر که ندیدی لایقش در پی اثر؟

می گوید کی با من ذهنی بادام کاشتی و پوک درنیامد؟ کی گفתי می دانم و آن می دانم را با دردهای من ذهنی قاطی کردی و عمل کردی و این غیر از خواست ایزدی در این لحظه بود و این از تسلیم تو نیامد، این فکر و عمل بیدارگونه نبوده و او یا انرژی او و خرد او به فکر و عملت جاری نشد و مطابق آن اثر ندیدی.

چون که بد کردی بترس آمن مباش زانکه تخم است و برویاند خداهش

حالا اجازه بدهید خدمت شما توضیح بدهم که چرا این قسمت مهم است، برای اینکه در غزل دوم گفتیم که ما از جنس زندگی هستیم، از جنس الست هستیم و این بله گفتن ما که ما از جنس زندگی هستیم، بله گفتن ما به وضعیت و اتفاق این لحظه هم هست که ما را از جنس او می کند، از جنس همان هوشیاری می کند که از اول بودیم، در واقع عمل باش را، که باش آنی که هستی چه با درد چه بی درد را به نتیجه می رساند.





پس یک مطلب مهم که شما همیشه باید بدانید این است که از جنس زندگی هستید، یکی دیگر تسلیم است، تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است که مرتب داریم این را می گوئیم، یکی دیگر که الآن داریم رویش صحبت می کنیم و بعداً هم خواهد گفت، مراقب و بیدار در این لحظه باید باشید، تماشای ذهن ماست که در آنجا چه فکری می گذرد و ذهن ما و فکر ما از روی چه اتفاقاتی چه در گذشته چه حال، عبور می کند و پذیرش آنها و شناخت آنها. یعنی مراقب و بیدار بودن و ناظر ذهن بودن در این لحظه.

یکی دیگر این کن فیکون است که در این لحظه اگر ما تسلیم باشیم و بدانیم از جنس هستیم، اتفاق را بپذیریم زندگی روی ما کار می کند، هم روی وضعیت جسمی ما و فکری ما و هم باز کردن فضای درون که امروز صحبتش بود و یواش یواش ما من ذهنی را یا این بت را یا این تصویر ذهنی را می دهیم و آن دُر را گهر را می گیریم. و این کار با اینکه زندگی در این لحظه می گوید باش تبدیل شو و می شود، یکی دیگر قضا و قدر است که باید بدانید که قانون زندگی و خواست ایزدی، آن چیزی که خرد کل ایجاب می کند برای ما اتفاق می افتد و علت های بیرونی، این چیزهایی که ما می بینیم بوجود نمی آورد، گرچه ذهن همیشه علت ذهنی می تراشد، یعنی علت بیرونی می تراشد.

می گوید: کار او کن فیکون است نه موقوف علل، خوب مطلب دیگر که خواهیم خواند که در این لحظه شما اجازه می دهید با مراقب بودن، این باش و می شود، روی شما کار کند، صبر، صبر می گوید ریسمانی است یا طنابی است که ما را از چاه یوسف بالا می کشد و قانون مزرعه را باید رعایت کنید. و اگر با من ذهنی کاشتی باید بدانی که قانون خدا ایجاب می کند که این پوک از آب در بیاید و درد ایجاد کند می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۵

چون که بد کردی بترس آمن مباش زانکه تخم است و برویاند خدش

اگر بد کردی، من ذهنی کاشت، مواظب باش، بترس نه اینکه وحشت کنی، نه، مواظب باش این برخواهد گشت به شما و ایمن مباش، یک جوری پرداخت خواهی کرد این را، برای اینکه تخمی است که خدا می رویاند، مگر این کار سبب بشود که دیگر شما نکاری با من ذهنی و مراقب من ذهنی باشی که الآن آنها را توضیح می دهد مولانا،



کی فرستادی دمی بر آسمان نیکی، کز پی نیامد مثل آن؟

شما کی در این لحظه ناظر بودی و مراقب بودی و یک دعایی کردی و یک خواستی کردی و اجازه دادی زندگی کار کند و دنبالش پیغام زندگی به شما نرسید، بهبود زندگی به شما نرسید. کی شما از ته دلت خواستی از زندگی و یک نیکی از آسمان یعنی از طرف زندگی نیامد به شما، بله می گوید که:

گر مراقب باشی و بیدار تو بینی هر دم پاسخ کردار تو

این بیت خیلی مهم است. اگر شما بیدار باشی در این لحظه و مراقب باشی، یعنی ناظر باشی به ذهنت یعنی قضاوت نکنی، مقاومت نکنی، ستیزه نکنی، مراقب ذهنت باشی و بیدار باشی، بیدار از چی؟ بیدار از فکرها. این کار امکان دارد که شما با ناظر بودن به ذهنت، آن بعد هوشیاری را فعال کنی در این لحظه، پس شما بیدار از فکر و مراقب هستی و داری ذهنت را نگاه می کنی، اگر نگاه کنی خواهی دید که اولاً این کار تو سبب می شود که انرژی زنده زندگی وارد ذهنت بشود وارد چهار بعدت بشود و تو را تغییر بدهد و این ناظر بودن سبب خواهد شد که حتی تغییر را ببینی، و این ناظر بودن باعث خواهد شد که ببینی وقتی که ذهن شما تخم بد می کارد، فوراً عکس العملش از بیرون برمی گردد، اگر ناظر نباشی نمی توانی ببینی.

پس می بینید این ناظر و بیدار بودن، جدا شدن لحظاتی از ذهن است و تماشای آن و دیدن اینکه اصلاً این کار شما چه پاسخی دارد از طرف زندگی، پاسخش این است که این انرژی و این برکت از شما عبور می کند و تغییر می دهد شما را و او می گوید: باش و می شود، هم وضعیتهای بیرونی را تغییر می دهد هم فضا را باز می کند و اتفاقاتی می افتد که شما این اتفاقات را مورد سؤال قرار نمی دهید می گوید که اینها بهترین اتفاقات است و بهترین انرژی تو و بهترین خرد تو به اتفاقات جاری می شود، بیت مهم است.

گر مراقب باشی و بیدار تو بینی هر دم پاسخ کردار تو

یعنی هم پاسخ این کردارت را می بینی هم پاسخ کارهای زندگی را می بینی، هم پاسخ آن چیزی را که اگر تخم بد می کاری می بینی که بد می آید، تخم خوب می کاری می بینی که ساختاری در بیرون بوجود آمد که درد ندارد، داری می بینی که روابطت بهتر می شود، زندگی مادیت بهتر می شود، فضای درون گسترده تر می شود ولی مراقب و بیدار نباشی نمی بینی. مراقب یعنی حالت مراقبه ای بدون قضاوت به جهان نگریستن و آن حالتی است که شما عقب می کشی و ذهنت را می بینی که آنجا چه اتفاقات می افتد، اتفاقات را بیفتی خواهی دید که



آنجا چه خبره و شما چیکار می کنی و پاسخ بیرون چه جوریه و یکدفعه می بینی این حالت تو سبب پاسخ مثبت در همسرت می شود در بچه ات می شود، دوستانت می شود.

بله دقت می کنی حالا می گویم اثر شفا بخشی دارد و واقعا مولانا به عنوان یک روانشناس زبده و مطلع صحبت می کند برای اینکه ما بتوانیم کار کنیم و ناظر باشیم، باید این دردهای ما ساکت بشود. همین دردهایی که الآن بر ما چیره هست و وسوسه می دهد مثل خشم ما رنجشهای ما کینه های ما تعصبات ما، که هی می کشد، ما بعضی فکرها را بکنیم، به محض اینکه شما مراقب باشی، می بینی که زندگی قدمش را می گذارد به چهار بعد شما. می گوید زندگی اگر قدمش را بگذارد، یعنی پای زندگی پای خدا به ذهن شما باز بشود، به وضعیتهای زندگی شما باز بشود، این دردهای شما ساکت می شود. تا درد شما ساکت نشود، شما نمی دانید آرام باشید چه جوری آرام باشید یا نمی توانید آرام باشید، دو بیت سه بیت می خوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

حق، قدم بروی نهد از لامکان / آنگه اوساکن شود از کن فکان

یعنی حق، خدا، قدم می نهد از فضای یکتایی به این ذهن شما و به دردهای شما این فضای درد شما، به همین شمشیر چوبین شما و شما یکدفعه هوشیار می شوید و درد شما ساکت می شود، از چی؟ از کن فکان، کن فکان همین کن فیکون است. می گوید باش پس می شود. پس شما مراقب بیدار هستی و اجازه می دهی که زندگی قدمش را بگذارد خردش را وارد کند، درد شما ساکت می شود حداقل برای یک لحظه، و تغییرات از کن فکان آغاز می شود.

حق تعالی از عالم لامکان. قدمش را بر دوزخ می نهد و بیدرنک بنا به فرمان او، آن دوزخ، ساکن و آرام می گردد.

بله، می گوید:

قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۸۲

إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ

چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می گوید: باش، پس می گوید باش پس می شود.

پس توجه می کنید که دردهای شما را، این اسب چوبین شما را، تا اجازه ندهید که قدم زندگی، خدا اسمش را بگذارد، به زندگی شما گذاشته بشود، درست نمی شود. درد اجازه نمی دهد، ولی اگر تو مراقب و ناظر ذهنت باشی



آن موقع از جنس فاصله بین فکرها هستی و همین فاصله بین فکرها بودن سبب می شود که انرژی او و خرد او و شناسایی او و سکون او و آرامش او، هم در جان شما، هوشیاری شما و هم در چهار بعد شما منتشر بشود.

چونکه جزو دوزخ است این نفسِ ما طبع کل دارند جمله جزوها

می گوید این نفس ما من ذهنی ما، فضای ذهن، جزو دوزخ است جزو جهنم است یعنی شبیه جهنم است و تمام خاصیت‌های جهنم را دارد.

این قدم حق را بود، کورا کُشد غیر حق، خود کی کمان او کشد؟

می گوید که این قدم خداست زندگی است که بگذارد توی ذهن شما که پر از درد است و پر از هم هویت شدگی است و آن آتش را و درد را خاموش کند، غیر از او هیچکس از عهده این من ذهنی و دردهایش نمی آید، پس شما می بینید که شما مراقب هستید ناظر هستید، این کار سبب می شود که این نسیم زندگی بیاید به چهار بعد شما و می گوید او می گوید بشود پس می شود، ولی همین که او می گوید بشو می شود، درد شما را ساکت می کند شما آرامش پیدا می کنید ذهنتان را نگاه کنید ببینید آنجا چه خبر است و پاسخ کردار را گفت بیایید ببینید.

چون مراقب باشی و گیری رَسَن حاجت ناید قیامت آمدن

می گوید اگر مراقب باشی ناظر ذهنت باشی، این کار سبب می شود که شما آن ستون نوری که از آن ور می آید این را بگیری. رسن یعنی طناب، ریسمان. ما چاه هستیم، در چاه هم هویت شدگی دردها مثل یوسف و با فکرها و چیزها. می گوید اگر مراقب باشی، ناظر باشی، بیدار باشی، ذهنت را تماشا کنی، ببینی آنجا چه خبر است و این حالت، حالت گرفتن ریسمان است، برای اینکه این هی دارد می گذرد این نسیم و شما قضاوت نمی کنی و همین طور تماشاگر این جریان هستی، چه اتفاق می افتد.

زندگی بر اساس می گوید کن فیکون دارد کار می کند، نه تنها این آتش را ساکت می کند دارد تغییر می دهد. چه جوری تغییر می دهد؟ با این مراقب بودن شما دارید شناسایی می کنید، می پذیرید که من این نیستم، ولی این ها جزو من است. انتخاب می کنید و می اندازید و یا خودش می افتد برای اینکه شما تشخیص می دهید که این رنجش این درد این ترس این خشم اضافی است، نباید شما حمل کنید. می گوید اگر این طوری باشد دیگر لازم نیست تا قیامت صبر کنید برای اینکه این لحظه قیامت تو است، داری زنده می شوی. اما راجع به رسن چند بیت بخوانم دوباره بر می گردم به بقیه این مثنوی که بسیار مهم است. می گوید:



یوسفِ حسنی و این عالم چو چاه وین رَسَن صبرست بر امرِ اله

می گوید که تو یوسف زیبایی هستی، همه انسان ها یوسف زیبایی هستند و این عالم هم هویت شدگی، هم هویت شدگی با فکرها و دردها مثل چاه می ماند، می گوید باید یک کسی شما را بکشد بالا، برای کشیدن آدم ها از چاه باید نیرو صرف کنی، کار صرف کنی که این را از چاه بکشی بالا، درسته؟ و این را زندگی انجام می دهد. اما این طناب صبر است یعنی در حالی که شما مراقب اید بیدارید ناظرید به ذهن تان نگاه می کنید و قضا و قدر اتفاق می افتد و اتفاق را می پذیرید و در عین حال می دانید از جنس زندگی هستی و می دانی که دارد خدا یا زندگی روی شما کار می کند هم وضعیت ها و هم فضا را دارد باز می کند، صبر می کنی، صبر می کنی به کارهایی که او دارد می کند بر امر خدا، اله، درسته؟ قانون مزرعه را رعایت می کنید. می گوید:

یوسفا، آمد رَسَن، درزن دودست از رَسَن غافل مشو، بیگه شده ست

به شما می گوید یوسفا یعنی ای یوسف، طناب آمد، طناب آمد یعنی شما می توانی الان مراقب و بیدار باشی و این طناب را بگیر، این نور دارد می آید از شما رد شود و شما صبر کن در این حالت که بگذار زندگی وضعیت ها و موقعیت های شما را تغییر بدهد با دو دست این را محکم بگیر، یعنی این حالت مراقب بودن و ناظر بودن را باید نگه داری تو و از این رسن، از این طناب غافل مشو. دیر شده، سنات رفته است بالا.

حمد لله، کین رَسَن آویختند فضل و رحمت را به هم آمیختند

می گوید خدا را شکر، این طناب را آویزان کردند، طناب اینکه ما مراقب باشیم و این باد صبا از ما عبور کند و بخشش و دانش ایزدی را یعنی این حالت ما که مراقب ذهنمان هستیم هم بخشش ایزدی را همراه دارد و هم دانش ایزدی را، فضل، دانش، رحمت یعنی بخشش بی عوض ایزدی را باهم قاطی کردند، یعنی در این حالت هم رحمت ایزدی، هم فضل او شامل حال شما دارد می شود. باید صبر کنی، ذهن صبر می تواند بکند؟ نه، ولی شما به عنوان ناظر و بیدار و مراقب می توانید صبر کنید، قضاوت کنی رفتی ذهن، نمی شود دیگر. قضاوت نکردن، بی مقاومت بودن و دانش اینکه هرچی فکر می کنم مربوط به جهان آفل است که امروز خواندیم، شرط کار است. شما خوب باید آگاه بشوید که کمترین مقاومت در این لحظه و کمترین حس که می دانم و قضاوت کردن، اینکه خدا واقعا فضل و رحمتش چقدره، همین که بگویی چقدر است، توی ذهنی و قطع می شوی و دستت رها می شود. همین طور باید مراقب و بیدار باشی، ذهنت را نگاه کنی و به این ترتیب بدون قضاوت بدون ملامت و بدون پرهیز





از ابزارهای ذهنی، متوجه می شوی که تو دیگر تخم بد نمی کاری برای اینکه مرتب این دانش از آنور می آید به تو کمک می کند.

تا ببینی عالم جان جدید عالم بس آشکارا ناپدید

تا چی بشود؟ تو بگذار کار بکند تا این فضای درون باز شود، بی نهایت شود، تو عالم جان جدید را ببینی تا حالا با این جان محدود کار می کردی، عالمی که خیلی آشکار است ولی به ذهن دیده نمی شود و کشف نمی شود. بس آشکار و ناپدید است درسته؟ برای کسی که به حضور زنده است این فضا باز می شود می گوید این که اصلا بوده از اول مشخص است، چطور من این را ندیده ام، ولی برای کسی که هنوز ندیده، هنوز در ذهنش است، نه. ولی عالم جان جدید وجود دارد. جان جدید برعکس جان ذهنی است جانی است که بی نهایت است.

این جهان نیست، چون هستان شده وان جهان هست، بس پنهان شده

این فضای ذهن که فضای نیست است شبیه جهان هست است، همه می گویند این است. آنی که هست همین هم هویت شدگی با چیزها و باورها و دردهاست، همین بافت ذهنی ما هستیم و جهان ذهن، جهانی است که ما توش زندگی می کنیم، همین است. مانند هستان شده، و آن جهان هست، وقتی ما درونمان باز می شود بینهایت می شویم، آن جهان واقعاً هست است، آن حقیقی است ولی آن پنهان شده، چرا پنهان است؟ چون با ذهن مان با حس مان می خواهیم ببینیم

خاک برباد است، بازی می کند کژنمایی، پرده سازی می کند

می گوید می دانید چرا نمی بینید؟ برای اینکه این فرمها این حس ها این فکرها این دردها مثل خاک می ماند، آن باد که انرژی زنده زندگی است می آید همینطور این را بلند می کند و جلوی چشمهای تو را می گیرد، راست هم می گوید، هر اتفاقی که می افتد ما باهاش هم هویت می شویم.

اتفاقات را آن باد، یعنی انرژی زنده زندگی بلند می کند، با آنها بازی می کند، ولی چون ما با آنها هم هویت می شویم، بلند می شویم به عنوان فکر، یک کژنمایی، کژنما زندگی است. تا زمانی که مراقب نیستیم بیدار نیستیم نمی گذاریم او کار کند، آن کژنما پرده درست می کند، و ما جهان حقیقی که هست که فضای گشوده شده سینه ماست بینهایت ماست، نمی بینیم و جلوی چشمان ما پرده هست، کژنمایی پرده سازی می کند.



اینکه بر کار است، بی کار است و پوست و آنکه پنهان است، مغز و اصل اوست

می گوید اینی که بر کار است همین شمشیر چوبین اسب چوبین، این تصویر ذهنی این مرغ خانگی بلد نیست ببرد، این شاگرد بی استاد، این کسی که از الست خبر ندارد، دارد کار می کند، یعنی من ذهنی و دردهایش، این پوست و بیکار است. یعنی با این کار کنی به هیچ جا نمی رسی، اونی که کار از دستش بر می آید و فضای گشوده شده در سینه ماست، او پنهان است با چشمان نمی توانیم ببینیم، با فکرمان، مغز و اصل اوست، پس وقتی که ما به بی نهایت خدا زنده می شویم تازه ما می توانیم کارساز باشیم خلاق باشیم. مغز و ریشه اوست. شما می خواهید به مغز و ریشه به خرد زندگی و ریشه اصلی خودتان که پنهان است زنده بشوید؟ اگر با چشم بخواهید بروید با فکر بخواهید بروید نه.

ولی امروز داریم راجع به مراقب و هوشیار بودن و بیدار بودن و اینکه او می گوید بشو و می شود، و قضا که هرچی که اتفاق می افتد ما می پذیریم و تسلیم را پیشه می کنیم، و دایما می دانیم که ما از جنس او هستیم و او دارد این لحظه به ما می گوید: باش همانی که هستی، یعنی من هستی باش آن، چیز دیگر نباش، ولی ما با ذهنمان آن را بلد نیستیم. ما باید عقل و قضاوت من ذهنی را رها کنیم و تسلیم بشویم. اجازه بدهیم این نسیم بگذرد تا مغز و اصل را بما نشان بدهد

خاک همچون آلتی در دست باد باد را دان عالی و عالی نژاد

می گوید این اتفاقات و این فکرها و این حس ها این پنج حس ما و قضاوت های ما و هر فکری که بلند می شود در ذهن ما اینها مثل اسبابی است در دست باد زندگی، همینطور که باد می آید و خاک را برمی دارد او هم از درون می آید و اینها را به هم می ریزد و برمی دارد. حالا شما می خواهید هوشیارانه تسلیم باشید و مراقب ذهنتان باشید و مقاومت نکنید وقتی مقاومت می کنید ستیزه می کنید بدجوری می پیچاند این باد، وقتی با او موازی می شوید باد آرام می آید زندگی شمارا سامان می دهد، و تو بدان که این عقل و انرژی من ذهنی نیست که عالی و عالی نژاد است، بلکه باد نیروی زندگی است که این لحظه وارد چهار بعد شما می شود آن عالی است، آن پر قدرت است، آن خردمند است، آن پر از انرژی شفا بخش است.

عالی نژاد یعنی نژادش به خدا می رسد اینطور نیست که ما بگوییم ما یک اسب چوبین سوار شدیم آن هم من ذهنی است این نژادش به براق و دلدل و اینها می رسد. ما اینطور می گوییم دیگر، می گوییم من ذهنی من اولاً که



نمی گوییم من ذهنی، می گوییم که من. من اینطوری فکر می کنم که این فکرها خیلی عالی است و عالی نژاد است و اینها را خدا در ذهن من می نویسد و این اصل است و این مغز است، بهتر از این نمی شود در حالتی که اینها را ما از دیگران تقلید کردیم و یاد گرفتیم

چشم خاکی را به خاک افتد نظر بادبین چشمی بود، نوعی دگر

چشم خاکی چشم من ذهنی است، همین حس های ما که می رود به ذهن و برحسب فکرهای هم هویت شده جهان را می بیند، این چشم خاکی است. همیشه هوشیاری جسمی است و جسم می بیند هیچ موقع نمی تواند زندگی را ببیند، هیچ موقع نمی تواند زندگی را در دیگران ببیند، هیچ موقع نمی تواند بفهمد که خودش از جنس زندگی است.

یادمان باشد امروز از الست شروع کردیم اینکه ما از جنس زندگی هستیم و این لحظه باید به اتفاق این لحظه بله بگوییم، این بله همان بله ای است که روز اول گفتیم که سبب می شود که ما از جنس او بشویم، بله گفتن به اتفاق این لحظه یعنی اینکه شما عملاً تبدیل دارید می شوید، همه این شرایط هم در پشتش دارد و شما یکجا همه را دارید یاد می گیرید و رعایت خواهید کرد. خوب برگشتیم به آن قسمت مثنوی که می خواندیم گفت:

چون مراقب باشی و گیری رسن حاجت ناید قیامت آمدن

رسن را صحبت کردیم شما رسن را می گیرید و گفت این صبر کردن به امر خداست، صبر کردن به تغییراتی که این لحظه زندگی روی شما می دهد و باید بدانید و اجرا کنید، نمی شود با ذهنتان عجله کنید. پس از آن می گوید:

آنکه رمزی را بداند او صحیح حاجتش ناید که گویندش صریح

رمز همین است اگر بدانید که شما می توانید مراقب و بیدار باشید و اتفاق این لحظه را که قضا درست می کند بپذیرید و با این کار می گوید خدا قدم می گذارد به جهنم شما به ذهن شما و دردهای شما و ساکت می شود و او شروع می کند مثل یک پزشک روی این دردها کار کردن و شما رسن را رها نمی کنید، صبر می کنید و اگر این رمزها را خوب بدانید، دیگر لازم نیست صریح بگویید، یعنی به زبان بگوییم درست است؟ الآن شما یاد گرفتید از مولانا.



این بلا از کودنی آید تو را که نکردی فهم نکته و رمزها

می گوید این بلاها که سر تو می آید از کودنیت است برای اینکه فهم نکته و رمز را نکردی، نکته و رمز همین چیزهایی بود که الان گفتم در بیت قبل،

از بدی چون دل سیاه و تیره شد فهم کن، اینجا نشاید خیره شد

خیره یعنی گستاخ، وقتی می گوید از بدی، از هم هویت شدگی ها با دردها و باورها و چیزهای این جهانی دل ما سیاه و تیره شد و ارتباطمان با زندگی قطع شد و ما شروع کردیم به ستیزه کردن و مقاومت کردن و مجادله کردن و علت های ذهنی و بیرونی تراشیدن به وضعمان و سلب مسئولیت از خودمان که تو می کنی او می کند بله، وقتی دل ما سیاه و تیره شد فهم کن، یک همچنین چیزی مرکز شما ست، اینجا نباید گستاخ باشی، همین شمشیر چوبین همین بت، روزگار شما را سیاه خواهد کرد.

تو داری هر لحظه خدا را انکار می کنی با نه گفتن به اتفاق این لحظه، مواظب باش می گوید فهم کن اینجا جای گستاخی نیست. خوب مردم حالا هرچی اسمش را می خواهی بگذار ناله می کنند شکایت می کنند عصبانی می شوند می ترسند اینها گستاخی است. چرا به خودت نگاه نمی کنی؟ چرا متوجه نیستی که در مرکز تو چی هست؟ چرا متوجه نمی شوی که با ناله ها و با شکایت ها و با خشم ها هر لحظه می گویی که من از جنس خدا نیستم؟ آن فرمان الست را و کن فیکون را انکار می کنی؟

ورنه خود تیری شود آن تیرگی در رسد در تو جزای خیرگی

مردم ادامه می دهند وگرنه این تیرگی دل تو خودش تیری می شود و تو جزای این گستاخیت را که هر لحظه می گویی می دانم و قضاوت می کنی و علت های بیرونی می تراشی و با قضا مبارزه می کنی خواهی دید. و ما دیده ایم، یک عده ای توی درد افتاده اند ناله می کنند، اعتراض می کنند، مسئولیت نمی پذیرند، مراقب و بیدار نیستند یک عده ای را پیدا کرده اند می گویند اینها همه موجب دردهای من هستند، من هیچ مسئولیتی ندارم این درست است؟ شما جزای این گستاخی را می گوید خواهید دید.

ورنیاید تیر، از بخشایش است نه پی نادیدن آرایش است

می گوید اگر تیر نمی آید و خدا به تو فرصت می دهد این از بخشایش است نه اینکه زندگی آرایش تو را نمی بیند،





آلودگی توراً نمی بیند، بلکه این هم آیه قرآن است می گوید که:

قرآن کریم، سوره طارق (۸۶)، آیه ۱۷

فَمَهْلِ الْكَافِرِينَ أَهْمِلُهُمْ رَوِّدًا

مهلت ده حق ستیزان را اندکی.

یعنی اینکه دارد می گوید که خیلی مهلت نداریم ما، ما باید به حرف بزرگان گوش کنیم نمی شود ما با چیزها هم هویت بشویم و اینها را بگذاریم در دلمان و فکر می کنیم که تا آخر عمرمان ما مهلت داریم، نه نداریم.

هین مراقب باش، گردل بایدت کز پی هر فعل، چیزی زایدت

می گوید آگاه باش بنابر این بیدار و مراقب و ناظر ذهن باش که چه اتفاقی می افتد، اگر می خواهی دل گشوده شده داشته باشی، که بدنبال هر کاری که می کنی یک چیزی بوجود می آید، حالا بهترین کار الآن مشخص شد چیه؟ که شما مراقب باشید که زندگی بتواند از طریق تو کار کند با همان چیزهایی که توضیح دادم شما باید بدانید که هر عملی که از تو سر می زند اگر خرد زندگی به آن بریزد یک چیزی بوجود می آید، اگر این انرژی مخرب من ذهنی انرژی بد من ذهنی بهش بریزد یک چیز دیگر بوجود می آید

ورازین افزون توراً همت بُود از مراقب کار بالاتر رود

می گوید که اگر تو همت داشته باشی خواست داشته باشی که حقیقتاً مشتری باشی و درونت بی نهایت بشود فقط مراقب نخواهی بود، این مراقب تبدیل به یک آفتاب می شود، این ناظر بی نهایت می شود و آتموقع من ذهنی تماماً شناخته می شود و یا متلاشی می شود، تمام دردهای شما شفا پیدا می کند شناسایی می شود انداخته می شود و در نتیجه درون شما بی نهایت می شود.

بله، اجازه بدهید به دنبال همین صحبت ها چندتا بیت را که قبلاً خواندم برایتان سریع بخوانم که مربوط به قضاوت و چند تا مطلب دیگر که توأملاً لطف کنید همه اینها را شما به دفعات بخوانید که در آن واحد همه اینها هم بیتش حفظتان باشد هم حضور ذهن داشته باشید که این لحظه چه اتفاقی می افتد که این لحظه وقتی من مراقب ذهنم هستم و می دانم که قانون الهی، قضا و قدر، اتفاقاتی بوجود می آورد که به نفع من است و آنها را می پذیرم و این کن فیکون کار می کند و حق قدم می گذارد به جهنم من، دردهای من ساکن می شود، یواش یواش دردهای



من شفا پیدا می کنند و من می دانم که هیچ چیزی هیچ کسی در بیرون نمی تواند اینها را تغییر بدهد. فقط این نسیم غیبی هست که می تواند اینها را تغییر بدهد. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۷

ای خُنگ آن کونکوکاری گرفت زور را بگذاشت، اوزاری گرفت

می گوید خوشا بحال کسی که کار نیکو درپیش بگیرد. می توانستیم نکو را از کاری جدا کنیم. به هر حال نکوکاری یا نکو، کاری یعنی که کاری که خرد زندگی به آن می ریزد خوشا به حال آنکسی اجازه می دهد در این لحظه درحالی که مراقب است زندگی با خردش در روی فکرش و عملش کار کند. و زور را زور مال من ذهنی است من میدانم و می زنم و جلو می روم و، زور را کنار گذاشت و متواضع شد صفر شد و گفت نمی دانم و شروع کرد به التماس به خدا که کار من را درست کن.

گر قضا پوشد سیه، همچون شَبَت هم قضا دست بگیرد عاقبت

می گوید که در این لحظه زندگی روی ما کار می کند، گفت تورا تنها نمی گذارد، دو راه داریم: یا موازی می شویم و او روی ما کار می کند، اگر بیوشاند، من ذهنی درست کند و درد ایجاد کند، عاقبت هم او دست مارا می گیرد و ما را از این آزاد می کند. درست است؟

پس مراقب باش و رسن را بگیر ناظر ذهنت باش، بگذار کار کند این لحظه اتفاق را زندگی درست می کند، کس دیگری درست نمی کند، ملامت نکن کس دیگر را یا خودت را، می گوید چرا اینکار را کردم؟ چرا اینکار را کردم؟ برای اینکه کردم، شاید قصد زندگی این بوده که من چیزی یاد بگیرم، گذشته را که نمی توانم درست کنم من ذهنی می گوید چرا اینکار را کردی باید تا آخر عمرت پشیمان و ناراحت باشی و خودت را ملامت کنی، شما می گویی نه این هم قضا بوده، آمد پوشید، می خواستم چیزی یاد بگیرم، یک پیغامی داشت پیغامش هم این است که بگذار من اتفاقات را برای تو بوجود بیاورم، دخالت نکن، بگو نمی دانم، زور را بگذار کنار، همین الآن خواندیم.

گر قضا صد بار، قصد جان کند هم قضا جانت دهد، درمان کند

می گوید که صدبار اگر قضا بیاورد هم هویت شدگی ها را از تو بگیرد، یک کاری بکند که چیزهایی را از دست بدهی تو فکر کنی داری می میری، عاقبت این قضا به تو جان خواهد داد و تورا درمان خواهد کرد. این بیت به



کلمه درمان و جان دادن توجه کنید شما باید مراقب ذهنتان باشید و تسلیم باشید اجازه دهید این نسیم رد بشود و درمان کند شما را و جان بدهد به شما. ما موقعی جان پیدا می کنیم که فضای درونمان باز بشود بی نهایت بشود

این قضا صد بار اگر راحت زند برفراز چرخ، خرگاہت زند

می گوید اگر صدبار جلوی ما را می گیرد و نمی گذارد ما با ذهن جلو برویم، ما می خواهیم یک جایی برویم یک کاری بکنیم، نه، جلوی ما را می گیرد منحرف می کند و نمی گذارد ما به نتیجه برسیم. می خواهد بما بگوید که تو با قضاوت خودت دانش خودت و با عقل هم هویت شدگی ها جلو نرو، که من میخوام تورا بی نهایت کنم می خوام تورا برفراز چرخ ببرم، خرگاه یعنی چادر بزرگ، خیمه ما می خواهد آسمان بشود به اندازه تمام این فضا بشویم ما، برای همین راه مارا می زند. ماگریه می کنیم که چرا این چیز هم هویت شده را از من گرفتی زاری می کنیم، چندتا چیز را از ما گرفته و ما رنجیدیم، هم از خدا رنجیدیم و هم از بنده رنجیدیم و هم از روزگار رنجیدیم. درست است؟ نه.

از کرم دان اینکه می ترساندت تا به ملک ایمنی بنشاندت

می گوید اینکه تو را می ترساند. کی ما می ترسیم؟ وقتی این هم هویت شدگی ها را تهدید می کنند وقتی می بینیم که یکی دارد می رود، یک چیزی دارد می رود، وقتی می بینیم که مثلا حتی با زیبایی خودمان، جوانی خودمان هم هویت شده بودیم این دارد زایل می شود، می ترسیم، وقتی می ترساند به ما چی دارد می گوید؟ دارد بما پیغام می دهد که ببین تو با این هم هویت شدگی ها که اینها گذرا هستند، به ایمنی به حس امنیت نخواهی رسید. حس امنیت موقعی خواهد شد که به من زنده بشوی. من دارم اتفاقات را به این منظور بوجود می آورم. پس شما از اتفاقات ناراحت نشوید، خوشحال بشوید مراقب و ناظر باشید که پیغامش را بگیرید.

یک مطلب دیگر این هست که با هماهنگی با این صحبت هایی که کردیم هست، این است که می گوید خدا در این لحظه در کار جدیدی است و من ذهنی در کار کهنه است، کهنه ها را تکرار می کند. پس این نکته را هم شما یاد می گیرید که زندگی یا خدا در این لحظه مشغول ایجاد یک چیز جدیدی است در شما. آیا شما می خواهید مراقب و بیدار و ناظر باشید؟ اجازه بدهید کن فیکن کار کند؟ زندگی پایش را بگذارد توی جهنم شما ساکت بشود و شما این طناب را بگیرید، ول نکنی، صبر کنی و بدانی که این لحظه او دارد یک کاری می کند و این کار مثل کار قبلی نیست، یک کار جدید است. کار جدید را شما می دانید؟ نه نمی دانید چون این با قضا تعیین می شود با خرد



زندگی تعیین می شود، اینها را می خوانم قبلا هم خواندیم ولی توأم اگر بدانید شاید یک راهی در ذهن شما پیدا بشود که اینها را عمل کنید و دردتان از بین برود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۲۱

بهر این فرمود رحمان ای پسر: کُلْ یَوْمَ هُوَ فِی شَأْنِ ای پسر

ای پسر معنوی، برای همین است که حضرت رحمان فرمود: او در هر روز به کاری است.

برای همین خدا گفته که من هر لحظه در کار جدیدی هستم بارها این آیه را خواندیم که می گوید کل یوم فی شأن یعنی خدا هر لحظه می توانیم بگوییم در کار جدیدی است، جدید بودن کاملاً مشخص است البته نگفته چون خدا کهنگی ندارد، گفت زندگی نو نو می رسد، این لحظه لحظه قبلی نیست دیگر، آن آبی که الان از این جوی رد می شود یک آب جدیدی است آب قبلی گذشته و رفته ولی ذهن می گوید این همان است.

اندرین ره، می تراش و می خراش تادم آخر، دمی فارغ مباش

می گوید در این راه می تراش و می خراش با شناسایی، او دارد شمارا مراقب کرده که ذهنتان را نگاه کنید و می تراش این را بیانداز، آن را بیانداز، این را بیانداز آن را بیانداز تا این اسباب بازی خراب بشود و تا زمانی که بی نهایت نشدی یک لحظه فارغ نباش. توجه می کنید. قابل توجه کسی که می گوید ما هر موقع وقت داشته باشیم این برنامه را گوش می کنیم، مولانا می خوانیم نداشته باشیم هم نمی خوانیم. که امروز گفت تو واقعا مشتری هستی؟ یا حوصله ات سر رفته به این برنامه و یا به این ابیات گوش می کنی. بله این هم بخوانم برایتان دفتر اول است، شما حالا چند چیز را با هم یاد گرفتید، اگر شما مراقب و بیدار باشید، موازی با زندگی باشید، صبر بکنید و قضا و قدر اتفاقات را بوجد بیآورد و آن هم شما بپذیرید این لحظه، همیشه در این لحظه باشید، مراقب باشید و زندگی بگوید بشو و بشود و کار پیش برود، این من ذهنی شما عاجز می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۷

و آن عدم کز مرده مرده تر بود وقت ایجادش، عدم مضطر بود

می گوید وقتی زندگی شروع می کند به کار کردن روی شما این من ذهنی یعنی عدم در اینجا که از مرده هم مرده تر است، وقتی خدا شروع می کند شما را دوباره ساختن و ایجاد کردن، بیچاره می شود، یعنی هیچ کاری نمی





تواند بکند. شما که می گوئید وسوسه هایش و دردهایش نمی گذارد ها، برای اینکه شما راه را درست نمی روید، این چندتا چیز را باهم بخوانید مولانا به شما یاد بدهد.

کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِی شَأْنِ بَخْوَانِ مرورا بی کار و بی فعلی مدان

«خدا هر آن به کار است» را بخوان و هرگز او را بی کار مینگار.

می گوید این آیه خدا در هر آن به کاری است را بخوان و هرگز او را در این لحظه بیکار مینگار یعنی این لحظه دارد روی شما کار می کند شما مراقب ذهنتان باشید و بگذارید هوشیارانه کار کند. بله.

این هم بخوانم برایتان، دیوان شمس غزل ۱۳۴۴ بیتی است که با ابیات قبلی می خواند می گوید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُنْ فیکون ست، نه موقوفِ علل

می گوید: این لحظه دم او که از شما رد می شود، شما مقاومت را صفر کردید، تماشا گر ذهنتان هستید، ستیزه نمی کنید، قضاوت نمی کنید، دم او که رد می شود به شما جان جدید می دهد، جان جدید می دهد، تو برو از آیه نَفَخْتُ که ده ها بار در اینجا خواندیم بپذیر کار او چه جوری است؟ همین کن فیکون است یعنی می گوید بشو می شود نه موقوف علل ذهنی بیرونی که تو تصور می کنی.

توجه کنید مردم قربانی علت های ذهنی بیرونی خودشان هستند که در ذهنتان می سازند. عمدتا هم که متداول است می گوید من بدبختم برای اینکه همسرم به من ظلم کرده، همسرم کرده، بله، پدر و مادرم کردند، فامیل هایم کردند و... و... اینها علت های ذهنی هستند. امروز شما خواندید که او شما را درآغوش گرفته و شما ستیزه می کنید، شما وجود خودتان را که از جنس او هستید دارید انکار می کنید، هر شکایتی انکار است هر توقعی انکار است، یعنی انکار خداست، هر خشمی انکار است، هر حسادتی انکار است، هر حس خبطی انکار است، هر ترسی که همه می ترسند تقریبا، انکار است هرکسی که می ترسد یعنی با چیزهای آفل هم هویت شده و آنها مرکزش هستند این را باید بدانند. هر حس کمبود در مرکز خود انکار است، برای اینکه او از جنس فراوانی و بی نهایت است هر کسی در مرکزش حس کمبود می کند همان را در بیرون منعکس می کند، اگر یک عده ای حس نقص و حس کمبود در مرکزشان دارند در بیرون کمبود ایجاد خواهند کرد، بی جهت نیست که جاهایی که پر از نعمت اند منابع زیر زمینی هستند ولی بیرونشان فقر است، برای اینکه در مرکزشان فقر است، کمبود است،



نقصان است. خدا از جنس بی نهایت است خدا از جنس فراوانی است. چرا ما اینقدر تنگ نظریم؟ برای اینکه این تنگ نظری خودش گواه بر انکار خداست، یعنی مرکز ما از چیزهای از بین رفتنی و آفل است و محدود است و ترس است. من راضی نیستم تو موفق بشوی، برای اینکه من هر لحظه خودم را با تو مقایسه می کنم. چرا مقایسه می کنم؟ برای اینکه مرکز جسمی است هوشیاری جسمی دارم، از او منفصل شدم، مجبورم مقایسه کنم. پس شما اگر علل ذهنی برای ناخوشبختی خودتان دارید، برای غم و غصه تان دارید، رها کنید. بگویید آن چیزی که در مرکز من است این غم ها را و این سختی ها و این کمبودها را ایجاد می کند، نه علت هایی که می گویم این می کند آن می کند حق مرا خوردند، بله اینها را که خواندیم، الان دیگر معنی می دهد:

گر مراقب باشی و بیدار تو بینی هر دم پاسخِ کردار تو

چون مراقب باشی و گیری رَسَن حاجت ناید قیامت آمدن

اینجا تکرار شده بله. اجازه بدهید چند بیت دیگر مانده آنها را هم برایتان بخوانم که تواما همه را در این برنامه داشته باشید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۹۶

این جهان پر آفتاب و نور ماه او بهشته، سرفرو برده به چاه

این جهان پر از آفتاب و نور ماه است، یک کسی که من ذهنی دارد اینها را گذاشته و سرش را کرده توی چاه. یعنی کجا؟ به جهان نگاه می کند، به ذهن نگاه می کند.

که اگر حق است، پس کوروشنی؟ سرز چه بردار و بنگرای دنی

می گوید اگر خدا هست کجاست پس؟ امروز گفت مراقب باش مراقب ذهنت باش، موازی باش، ستیزه نکن نور آفتاب را ببین. می گوید اگر خدا هست پس روشنی اش کو؟ خوب سرت را از توی چاه بردار، کسی که به چاه نگاه می کند آفتاب را نمی بیند که، بنگر ای پست، پست در اینجا دنی، من ذهنی است. بله حالا اجازه بدهید چند بیت راجع به وسوسه بخوانم، خیلی مهم است که شما بدانید این لحظه فکری که توی ذهنتان می آید از تحریک بیرون است یا پیغام زندگی است؟ آیا شما موازی با او هستید؟ خرد اوست یا نه، از بیرون می آید، از ذهن می آید، از دردها می آید؟ حالا یک علامت مشخص دارد، اگر شما هیجان منفی دارید از بیرون می آید وسوسه است.





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۱

زنهار که یارِ بد از وسوسه نفریبد تا نشکنی از سستی مر عهد سلاطین را

می گوید: مواظب باش مبادا که اینطوری باشد، که یار بد که همین من ذهنی است که وسوسه می کند، تو را نفریبد تا آن عهد الست را که با شاه بستی، که از جنس زندگی هستی، نشکنی. پس همه یار بد دارند که من ذهنی شان است و وسوسه می کند، هر هیجان منفی مثل ترس خشم که شمردم، اینها وسوسه است. اگر شما بترسید و خشمگین بشوید وسوسه است، واضح است. و هر موقع یک چیزی از بیرون می کشد شما را و شما جلوی خودتان را نمی توانید بگیرید و آن می آید مرکز شما قرار می گیرد، و برحسب آن جهان را می بینید، آن وسوسه است. و در آن لحظه شما عهدت را می شکنید، عهد فقط یکی است و آن عهد الست است، که ما گفته ایم ما از جنس تو هستیم و هر لحظه که می گویی که من از جنس تو نیستم، نگاه کن خواهی دید که یک هیجان دارد هیجان دارد صحبت می کند.

گر زخم خوری بر روزخیمِ دگر می جو

رستم چه کند در صف دسته گل و نسرين را

می گوید: اگر یک زخم خوردی، یعنی یکی از این هم هویت شدگی ها افتاد، چیکار باید بکنی؟ بگو آن یکی را هم بزن، نه اینکه شروع کنی به گریه کردن. **گر زخم خوری بر روزخیمِ دگر می جو**، این یکی را هم بگیر من شناسایی کردم، آن درد من را گرفتی دردهای دیگر را هم به من نشان بده من می خواهم ببندازم، برای اینکه رستم، پهلوان وقتی که می رود جنگ که دستش یک دسته گل نسرين و گل سرخ نمی برد که، شما جنگجو هستید. پهلوانی این است که شما هم هویت شدگی ها را شناسایی کنی و بیاندازی. بله، یک بیت هم از دفتر پنجم که شما ببینید که این لحظه که شما می خواهید مراقب و بیدار باشید یک چیزی در بیرون یا در درون شما را جذب می کند نمی گذارد. اینکه ما مرتب از این صندوق به آن صندوق می رویم این چیه؟ این وسوسه است. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۳۰

پوزبندِ وسوسه عشق است و بس ورنه کی وسواس را بسته ست کس

پس پوزبند وسوسه، اینکه وسوسه به شما آرامش بدهد و بگذارد شما یک اختیاری داشته باشید از خودتان یک





انتخابی کنید، یک شناسایی کنید، فقط وحدت شما با خدا وزندگی است. او فقط جلوی گاز گرفتن هر لحظه را می گیرد، وگرنه وسواس را و اینکه چیزهای بیرونی و هم هویت شدگی در مرکز ماست و مارا می کشد به آنها، چه کسی تا حالا بسته؟ و این عشق سبب می شود که، امروز گفتیم همه را شما مراقب باشید و زندگی خدا پایش را بگذارد عملاً توی جهنم شما و جهنم شما ساکت بشود. دوباره می خوانم راجع به وسوسه خواهش می کنم چند بیت مانده این را هم با هم بخوانیم و همه را توی این برنامه داشته باشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸۸

مرغ خاکی، مرغ آبی هم تنند لیک ضد اند، آب و روغند

مرغ خاکی من ذهنی است مرغ آبی حضور است. مثل مرغ خانگی و مرغابی اینها ضد هم هستند، مثل آب و روغند، قاطی نمی شوند، درست است؟

هریکی مراصل خود را بنده اند احتیاطی کن به هم مانده اند

می گوید این لحظه تو یا من ذهنی هستی یا حضور هستی، اینها هرکدام خودشان را بنده اند، هر کدام خودشان را تبلیغ می کنند، هر کدام می خواهند فکر خودشان را در ذهن شما بنویسند، هرکدام خودشان را تعریف می کنند که بیا اینجا. یعنی از یک طرف شما می خواهید بسوی زندگی بروید و از یک طرف این وسوسه می کشد ولی هرکدام اینها اصل خودشان را بنده اند، تو احتیاط کن، این احتیاط همین مراقب و بیدار بودن است، اینها خیلی شبیه هم هستند یعنی شما نمی توانید این لحظه بفهمید این فکری که می کنم ازسوی زندگی می آید یا واقعاً یک وسوسه بیرونی است باید خیلی دقت کنید.

همچنانکه وسوسه و وحی الّست هر دو معقولند، لیکن فرق هست

مثل وسوسه و پیغام زندگی، وحی الّست یعنی وحی زندگی، ولی خوب با این همه صحبت هایی که کردیم شما واقعا خواهید دید که این لحظه مراقب و بیدارید، تماشاگر ذهنتان هستید و آیا این لحظه یک دردی یک خشمی یک ترسی فکر را ایجاد می کند؟ در آنصورت وسوسه است. یک چیزی از بیرون می کشد یک کسی چیزی گفته شما ناراحتید؟ این رفتار و فکر شما در اثر عمل یک کسی است در بیرون؟ اینها همه وسوسه اند. گفتیم دیگر هر هیجانی وسوسه است وحی نیست هر دو معقولند، اما بین اینها فرق هست، هرکدام که می آید به نظر می گوید درست است دیگر.





هر دو دلالان بازار ضمیر رختها را می ستایند ای امیر

هر دو مثل دلال هستند، در بازار درون ما ضمیر ما، ذهن ما، هر کدام کالای خودشان را تبلیغ می کنند و می خواهند به ما بفروشند. از یک طرف وسوسه می گوید من راست می گویم، از یک طرف وحی می گوید بابا از من پیغام بگیر، تو باید از من بگیری و شما الان می دانید که باید از آنور از زندگی پیغام بگیرید، به حرف وسوسه گوش ندهید، اگر مراقب و بیدار باشی بینی هر دم پاسخ کردار تو.

گر تو صراف دلی، فکرت شناس فرق کن سر دو فکر چون نخاس

نخاس همین دلال چهار پا، خلاصه دلال، که تبلیغ می کند کالا را بفروشد، می گوید تو اگر صراف دل هستی شناسنده دل هستی، کی ما شناسنده دل هستیم؟ وقتی ناظر ذهنمان هستیم، مراقب هستیم و بیدار هستیم در این لحظه، از جنس این لحظه هستیم، آنموقع صراف دل هستیم آنموقع می توانیم ببینیم که این ذهن است یا واقعا این پیام از آنور می آید؟ این کن فیکون است یا من ذهنی دارد اختشاش می کند؟ این از جنس فاصله دوتا صندوق است یا نه از جنس توی صندوق است؟ این را یک درد ایجاد می کند این فکر را، واکنش است یا نه واقعا کنش است پاسخ من در حالی که بیدار و ناظر هستم هستم؟ می گوید اگر تو فکرت شناس هستی فرق بگذار بین دو تا فکر مانند نخاس، نخاس یعنی کسی که همین دلال فروش چهارپا کسی که واقعا مثلا کسی که دلال فروش خرو گاو بوده، گاو شناس بوده، وقتی که حرف می زند می گوید این خر این گاو را ببین چه جوری است، مشخصات گاو خوب را می دانسته.

می گوید اینها دارند هر کدام جنس خودشان را می فروشند، وسوسه می گوید من را بخر ببین چقدر خردمندانه است وسوسه می گوید جواب این را بده سر جایش بنشان، خرد زندگی می گوید فضا باز کن واکنش نشان نده درد ایجاد نکن، بعضی وقتها می گوییم این بهتر است یا این بهتر است، ماندیم توش، ولی مراقب باشی خرد زندگی فورا به تو قدرت شناسایی می دهد

ورندانی این دو فکرت از گمان لا خلا به گوی و مشتاب و مران

ببینید می گوید اگر این دو فکرت را نمی توانی از هم تشخیص بدهی، می گوید عجله نکن و شتاب نکن و تأمل کن، بکش عقب ذهنت را نگاه کن. لا خلا به یعنی فریبی در کار نیست، یعنی شما می گوئید که نمی خواهیم خودم را فریب بدهم در معامله می گفتند دیگر، یعنی دارید معامله می کنیم داریم می گوییم ببین من هوشیارانه تورا





فریب نمی دهم، این را که می دانم این است، درسته؟ و شما حقیقتاً می گوید که فریبی در کار نیست نه اینکه عمداً و دانسته بدانید من ذهنی هستم، خوب وقتی ما خشمگینیم از چه جنسی هستیم؟ فریب داریم می دهیم. پس ما تامل می کنیم و شتاب نمی کنیم و می بینیم ما داریم سرخودمان کلاه می گذاریم یا نه؟ نه، مراقب هستیم سرخودمان کلاه نگذاریم بلکه توجه کنید که می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳

خفته از احوال دنیا روز و شب چون قلم در پنجه تقلیب رب

اگر شما از احوال دنیا بخواهید یعنی واکنش نشان ندهید، وسوسه نشوید مثل قلم در دست خدا خواهید بود، او می نویسد و

آنکه او پنجه نبیند در رَقَم فعل، پندارد به جنبش از قَلَم

هرکسی که پنجه را نبیند ولی شما می دانید که این لحظه کن فیکون می گوید اگر شما مراقب و بیدار باشید او زندگی را می نویسد، فکرهای شما را در ذهنتان می نویسد و شما می دانید که او می نویسد و دچار وسوسه نمی شوید و با ذهنتان هم نگاه نمی کنید و می دانید که این قلم شما را زندگی می چرخاند خلاصه. یک مطلب هم می خوانم برایتان که به این موضوع مربوط می شود و آن جَفَ الْقَلَم است، جَفَ الْقَلَم یعنی قلم زندگی این لحظه حضور و نقش شما را می آفریند به اندازه ای که شما شایسته هستید. ما چه موقع شایسته ترین هستیم؟ موقعی که مقاومت ما صفر است، قضاوت ما صفر است، هم هویت شدگی در مرکز ما کم است، در این لحظه از جنس زندگی هستیم یا ناظر و تماشاگر ذهنمان هستیم. توجه کنید می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعل توست این غصه های دم به دم این بود معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَم

ما که می گوئیم غصه ها را دیگران ایجاد می کنند، اما می گوید کار توست، باید قبول کنید این را، من ذهنی قبول ندارد. این غصه های دم به دمی که ما ایجاد می کنیم برای خودمان از افعال من ذهنی ما ناشی می شود، از مرکز ما می آید، می گوید معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَم همین است. پایین الان نشان می دهیم که می گوید به اصطلاح جوهر یا مرکب قلم خشک شد یعنی قلم صنع، قلم خدا در این لحظه خشک می شود به آن چیزی که ما سزاوار هستیم،



شما سزاوارترین، موقعی هستید که کمترین من ذهنی را داشته باشید کمترین مقاومت را بکنید، می گوید:
زندگی می گوید که

که نگردد سنت ما از رشد نیک را نیکی بود، بد راست بد

می گوید که سنت ما به اصطلاح این قانونی که ما داریم، از راه راستش خارج نمی شود، بخاطر من ذهنی شما، تو اگر با من ذهنی بکاری، بدی می بینی و اگر با خرد زندگی بکاری، خوبی می بینی، نیکی بکنی نیکی می بینی بدی بکنی بدی می بینی.

کار کن هین که سلیمان زنده است تا تو دیوی، تیغ او برنده است

می گوید کار کن، کار کن را امروز فهمیدیم چه جوری است، مراقب باش و بیدار و بدان که خدا زنده است، تا تو من ذهنی هستی، دیو هستی، تیغ او دارد می برد. غم و غصه فراوان خواهد شد، بی خودی هم شما نیابید ناله کنید، شکایت کنید، دلیل ذهنی بتراشید، این کرده آن کرده خودت می کنی.

چون فرشته گشته، از تیغ ایمنی ست از سلیمان هیچ او را خوف نیست

اگر شما از جنس حضور بشوید در این صورت از تیغ زندگی در امان هستید. شما دیگر از سلیمان که رمز خداست هیچ ترسی ندارید، اگر شما در این لحظه موازی هستی با زندگی و هوشیار و بیدار و مراقب ذهنت هستی و مقاومتت صفر است این موضوع را می دانی که زندگی روی شما چه جوری کار می کند، همین چیزهایی که گفتیم تکرار نمی کنم، دیگر ترسی نداریم. دوباره درباره جف القلم می خوانم می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۲

پس قلم بنوشت که هر کار را لایق آن هست تاثیر و جزا

پس قلم صنع در این لحظه می نویسد که هر کاری که تو می کنی همین لحظه تاثیر و جزایش را می بینی.

کژروی، جَفَّ الْقَلَمِ کژآیدت راستی آری، سعادت زایدت

اگر کج بروی با من ذهنی بروی، جف القلم برای تو کژ می آورد. این لحظه مقاومت داری، قضاوت داری، جف القلم کژ می آید، اگر راست باشی، تسلیم باشی، حقیقی باشی، سعادت بوجود می آید. پس این که می گوید فعل توس



این غصه های دم به دم، کسی که غصه های زیاد دارد حس مسئولیت هم نمی کند، دلیل ذهنی می تراشد، تقصیر کیست؟ تقصیر خودش که این چیزها را نمی داند، بله این هم حدیث است که می گوید:

جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَتَّ لَاقٍ.

خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.

خوشبختانه همه غزل را و شعرهای انتخاب شده را برایتان خواندم، امیدوارم که اگر هم خسته شدید، خسته نباشید و این ابیات را با همان غزلها بارها و بارها و بارها تکرار کنید تا یک تجسم ذهنی حداقل داشته باشید که مولانا چه می گوید در مورد شناخت و کار من ذهنی و کار زندگی و طرز رها شدن از من ذهنی و از دردها و ان شاء الله که شما مراقب و بیدار باشید و هر لحظه پاسخ کردار را ببینید.

مشخصات تلویزیون گنج حضور

اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره Hotbird

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور

(در آمریکای شمالی)

ماهواره Galaxy 19

Frequency: 12084

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره Yahsat :

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

